ماهنامه‌ی فرهنگی اجتماعی / www.forough.net / دوره‌ی نو، شماره‌های پنج و شش، بهمن و اسفند ۱۳۸۶ / ششصد تومان

فروغ

چشم‌انداز کوچه پس‌کوچه‌های
عینیت و ذهنیت

.
.
.
.
.
.

بحث جامعه‌شناختی ممیزی
پنهان در وب
افسانه تا تاریخ تکامل اجداد بشر
و
عزیزم! گوشی را بگذار
شطح‌های دشت عباس
بازگویی یک روایت تکراری
گاو / کوک / رخ شیشه‌یی
و

.
.
.

فقط سلام [...]

.

طرح روی جلد را با یک چرخش نود درجه‌ی ساعت‌گرد به‌تر می‌توانید ببینید.

سالِ نو، برگِ نو، نگاهِ نو!
به زودی،
هم‌راه با

زنانِ پارس

در صفحاتِ فروغ

ماه‌نامه‌ی فرهنگی اجتماعی

دوره‌ی نو، شماره‌های پنج و شش

بهمن و اسفند ۱۳۸٦

صاحب امتیاز و مدیر مسؤول: شهاب مباشری

پست الکترونیکی: ***info@forough.net***

خانه‌ی اینترنتی: ***www.forough.net***

زمینه‌ی طرح جلد تصویرسازی اثر صالح تسبیحی‌ست نوشته‌ی «فقط سلام [...]» را که جفت این اثر است در آخرین صفحه‌ی مجله بخوانید.

در این شماره:

«یادداشت نخست»: **چشم‌انداز کوچه پس‌کوچه‌های عینیت و ذهنیت** / شهاب مباشری / ٤

مقالات: **بحث جامعه‌شناختی ممیزی** / مسعود تهرانی / ٦

پنهان در وب / صالح تسبیحی / ۱۲

اسفار هفت‌گانه؛ پیش از تواریخ ایام: **افسانه تا تاریخ تکاملِ اجدادِ بشر؛**

بازآفرینی فیلم «سیاره‌ی میمون‌ها» اثر «تیم برتون» / کاوه احمدی علی‌آبادی / ۱۹

به علاوه‌ی **سیاره‌ی میمون‌ها** / ۲۳

ادبیات داستانی؛ تا برگ آخر: **عزیزم! گوشی را بگذار!** / شهاب مباشری / ۲٤

گاو / سیدعلی صالحی بافقی / ۲۵

شطح‌های دشت عباس (پاره‌ی هفتادویکم از یک رمان بلند) / سید محمدمهدی شهیدی / ۲٦

بازگویی یک روایت تکراری / حسن کلاهی / ۲۷

کوک / انسیه سیاوش / ۲۹

رخ شیشه‌یی / غلامعباس مؤذن / ۳٤

فقط سلام [...] / شهاب مباشری / ۳٦

*** فروغ نشریه‌یی‌ست آزاد و مستقل که به هیچ گروه و جناحی وابسته‌گی ندارد.**

*** فروغ از دریافت مقالات و مطالب فرهنگی اجتماعی، به ویژه در حوزه‌ی نقد محتوایش، استقبال می‌کند. گفتنی‌ست که فروغ آثار دریافتی را باز پس نمی‌فرستد و در صورت تصمیم به انتشار آن‌ها، حق تنظیم و ویرایش اثر را برای خود محفوظ می‌دارد. هر گونه تغییر و تصحیح محتوایی با اطلاع نگارنده انجام می‌شود. صاحبان آثار لازم است مشخصات دقیق خود و نشانی کامل و شماره‌ی تلفن خود را اعلام کنند.**

*** هر گونه باز نشر مطالب فروغ، اعم از متن و تصویر، مگر با اجازه‌ی کتبی فروغ، ممنوع است. استناد به بخش‌هایی از مطالب و مقالات مندرج در فروغ با ذکر مأخذ مانعی ندارد.**

*** عملیات انتشار این دو شماره در روز «یک‌شنبه» برابر با «بیست‌وشش اسفند ۱۳۸٦» تکمیل و مجله آماده‌ی توزیع شده است.**

«یادداشت نخست»

چشم‌اندازِ کوچه پس کوچه‌هایِ عینیت و ذهنیت

شهاب مباشری

۱

یک روز، چندی پیش، از خیابانی که گذر می‌کردم، در ایام عزاداری ماه محرم، بـه هـم‌راه کـاروانی نمایشی، چند شتر نرم نرم گام‌های بلند خود را بی سر و صدا بر می‌داشتند و می‌رفتند. از کنارشـان رد شدم، یا این که از کنارم گذشتند، و همان وقت بود که از ذهن‌ام گذشت کاش دوربـین مناسـبی هم‌راه‌ام بود و کلید پیش‌درآمد یک طرح عکاسی را – از سـر ذوق و علاقـه، نـه تخـصص و حرفـه – مـی‌زدم: «آناتومی شتر»؛ آخر، در یک لحظه آن نرمش زمختی که در رفتار این حیوان بزرگ‌قواره هست، جرقه‌ی تندی در ذهن‌ام زد. البته، معلوم است که دوربینی در کار نبود و بگذشت و دیگر فرصتی پیش نیامده تا این کـه جرقـه‌ی آن طرح را شعله‌یی بیفروزم. به هر حال، بعد از آن گذر، در ادامه‌ی پیاده‌روی در کوچه‌های تودرتـوی ذهـن بـه تشابه «انظر الی الابل کیف خلقت» رسـیدم و بنـدی از اوسـتا. حـالا هـم دیگـر بـه یـاد نمـی‌آورم ادامـه‌ی آن کوچه‌گردی واقعی و ذهنی مرا تا به کجا برد، فقط می‌خواهم بگویم در چارچوبی زمانی و مکانی تولـد و رشـد من و شما، با توجه به عوامل مطرح در این چارچوب، اعم از جغرافیا و قومیت و مذهب و هر چیز دیگـری از این دست، چه ناخودآگاه و به ساده‌گی طبیعی‌ترین مناظر گره می‌خورند با نمادین‌ترین ذهنیت‌ها.

حالا که این گونه است، و خودآگاه به این مناظر و ذهنیت‌ها اعتنا می‌کنیم، بد نیست کمی فروتنانـه و بـی هـیچ ادعای مطلقا دین‌دارانه یا مطلقا روشن‌فکرانه، در روزهای وصل‌کننـده‌ی بهـار و زمـستان قـراردادی تقـویم بـه یک‌دیگر، هم امیدوار «چرخش حال‌مان به خوب‌تر» باشیم هم چشم به عینیت زنده‌گی جاری در اطراف‌مان بازِ باز کنیم، از قورباغه‌ها و وزغ‌های سرگردان در جوی‌های آب‌گرفتـه‌ی کنارگـذرها و حـشرات نـوزادی کـه در کوچه و خیابان می‌بینیم و به نام مصطلح «گربه نوروزی» می‌شناسیم‌شان تا جفت جفت اسب‌های آزاد و رهایی که برای دیدارشان باید زحمت سفر بیرون رفتن از شهر و جست‌وجوی مراتع را به تن هموار کنیم.

راستی، از شتر، قورباغه، پروانه و اسب که در گذریم؛ و همین‌طور، بالاتر از مـسلمانی و زرتـشتی‌گـری و ایـضا سایر باورها، حالا که دیگر حسابی از چنبره‌ی دو زانو نشستن و در خیال رفتن بیـرون شـده‌ایـم، حتمـا خـوبِ خوب می‌دانیم و مطمئن‌ایم که آدم هستیم و حتا اگر مدعی نباشیم، دوست داریم موصوفِ قید انـسانیت باشـیم. پس، بیایید تا هوای «مردمان» را هم داشته باشیم!

۲

خوب، حالا که حکایت به هواداریِ مردمان رسید، فراتر از جنس کاری که این «مجله» انجام می‌دهد و سمت و سویی که در به دامن فرهنگ و هنر و ادب آویختن دارد، یاد کردن از نویسنده‌یی که در دام کج‌اندیشی و غرض‌ورزی گرفتار آمده است، یک وظیفه‌ی انسانی‌ست. این نویسنده کسی نیست مگر «یعقوب یادعلی». مهم نیست که داستان «آداب بی‌قراری»اش را که نشر «نیلوفر» به چاپ رسانده، آن هم با مجوز فخیمه‌ی «وزارت محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی» و پس از هزار ریزبینی و ممیزی رایج، خوانده‌ایم یا نه. مهم این است که بدانیم در این زمانه منطق شکایت و قضاوت بر چه مداری می‌چرخد: یک نفر «لر» به قصد مردم‌نگاری و پاس‌داری از فرهنگ «لر» داستانی را که بی‌تردید درون‌مایه و پی‌رنگی تخیلی دارد، می‌نگارد و با شکایت مغرضانه‌یی، این کار توهین، و به تعبیری بی‌غیرتی، به حساب می‌آید، هم‌او دادگاهی می‌شود و مدتی را فراتر از حساب و کتاب در حبسِ نگرانی‌برانگیزی می‌گذراند و بعد که حکم صادر می‌شود، به «زندان تعلیقی» و مجازات‌های دیگری محکوم! (مثلا باید چند مقاله در نشریات محلی در دفاع و تکریم از قوم خود بنویسد.) بعدتر، در دادگاه تجدید نظر، خلاف‌آمد انتظار از روال متداول، آن حکم تعلیقی می‌شود «تعزیری»!

حالا «یعقوب یادعلی» یک زندانی بالفعل است!

می‌ماند تنها اعتراض به چنین شرایط نامنصفانه‌یی و هم‌دردی با او، هم‌صدا با تمام اهالی جامعه‌ی فرهنگی کشور، و امیدواری به این که انصاف در روند بازنگری قانونی این پرونده جایی بیابد و دست‌کم کدخدامنشی بزرگ‌ترها که این سال‌ها فراتر از رویه‌های قانونی جای‌گاهی در نظام حقوقی و اداره‌ی مملکت یافته، برای آزادی او مؤثر واقع شود!

در ضمن، مبادا این چند خط خدای ناکرده به حساب توهین به قوم «لر» گذاشته شود! آخر، نگارنده به خوبی می‌داند که منشاء تمدن‌های سر و سامان‌یافته‌ی ایرانی از دیرباز، خاصه از روزگار آبادانی هگمتانه و تختِ جمشید، همین قوم است و هیچ عقل سلیمی بی‌هیچ دلیلی کلیتِ چنین پیشینه‌یی را مخدوش نمی‌کند.

۳

دیگر این که سخنی با مخاطبان و هم‌راهان «مجله»: یک سال از دور تازه‌ی انتشار «مجله‌ی فروغ» می‌گذرد. بنا بود روند چاپ و نشر مجله ماه‌نامه باشد، اما به خاطر محدودیت امکانات و شرایط عملی، فاصله‌ی انتشار شماره‌های متوالی و پراکنده‌گی زمانی‌شان به گونه‌یی شد که بعد از این دوازده ماه، به شماره‌ی شش (در پنج مجلد) رسیده‌ایم. جدا از امیدواری به روزهای پیش رو، فروتنانه به هستی این واقعیت جاری نیز تن می‌سپاریم. این فروتنی، نه از سر ناتوانیِ سپرافکنده، که به معنی درک چند و چون داشته‌ها و تلاش برای برآوردن آمال و آرزوهامان است.

در همین راستا، با هم‌راهی دوستان «فروغ» بنا گذاشته‌ایم تا خرد خرد هم که شده، ساختاری نو برای مجله طرح و اجرا شود. چه خوب که در کنار پی‌گیری فرهنگ، ادبیات و هنر، پیوسته بتوانیم به مؤلفه‌های توسعه‌ی انسانی، اعم از پای‌داری محیط زیست و جهان سبز، امحاء فقر، فراگیری سوادآموزی، حق به‌داشت و سلامت، مبارزه با تبعیض (چه نژادی چه قومیتی، و همین‌طور چه جنسیتی چه عقیدتی)، آزادی بیان و ... اعتنا کنیم!

چه بسا با عملی شدن تغییر و تحولی که فعلا وعده است و در نتیجه‌اش، گسترش دامنه‌ی مخاطبان واقعی و مؤثر مجله، امکان انتشار حرفه‌یی آن، از منظر رعایت منظم فاصله‌ی انتشار شماره‌های پیاپی و فراوانی شمارگان، مهیا شود.*

آخر این که از اتفاقِ تکرار چند باره‌ی نام‌ام در این شماره، عذرخواهی می‌کنم.

*** یادآوری این مسأله سودمند است که «فروغ» ضمن تعهد به مخاطبان‌اش، با تلاش و هم‌راهی کاملا غیرانتفاعی تنی چند از علاقه‌مندان به فرهنگ منتشر می‌شود. چنین روی‌کردی یعنی این که این مجله محلی برای اشتغال و تأمین معاش کسی تا کنون نبوده است. همین امر سبب می‌شود که گردانندگان مجله در ضمن علاقه‌مندی‌ها و تلاش‌های کم و بیش‌شان، به آن «فروتنی» یادشده هم برسند.**

بحث جامعه‌شناختی ممیزی

مسعود تهرانی*

سانسور در «دموکراسی» غربی پنهان است و در «دموکراسی» کشورهای غیر غربی آشکار. ساز و کار این تفاوت نیاز به مطالعه‌ی جدی دارد.

مقدمه

ممیزی به شکل تحمیلی آن سرگذشت روزگاری‌ست که چیستی حوزه‌ی حاکم میان دولت‌مردان و مردم در بی‌اعتمادی بود. هم‌چنان‌که خود مشغولی و انفعال مردم – «محکومان» – به جدایی و به قدرتِ تک‌قطبی همه‌کاره یاری می‌رساند. این جدایی (کنش پذیری – ابرقدرتی – تحقیر) شکستن حریم‌ها را برای ایجاد نظم (مکانیکی) ناگزیر می‌کرد. ممیزگری در الگوی دخالت‌های نهادینه و عقلایی‌نشده (افزار سرد) و نبود پستایی و پشتوانه‌ی فلسفی و تدوین آیین پیوند (به شکل فضایل مدنی) بین دولت و مردم میان‌گیری بود در برابر رشد گسترده‌ی آفرینش‌های فرهنگی و بشری.

این دوره گذشت تا هنر، هنرمند و نویسنده و در پایان متن در دنیای نوین و میانجی‌گر قلم‌رو شهروندی پناه گرفتند. قلم‌رویی که مایملک و اقامت‌گاه آن‌ها (و مردم) شد. ظهور آدمیان کنش‌گر و صاحب غرور و مسؤولیت ناشی از آن و گسست از بودِ ماورایی و برون‌مایه‌گی از چنان شکوه و مینویی برخوردار شد که قدرت‌ها تنها با از دست دادن تبعیت‌شان می‌توانستند به آن حوزه اجازه‌ی ورود پیدا کنند. در ارغنون این قلم‌رو دولت زورگو به دولت مدارا و قانون‌سرشت، انسان معمولی به انسان شهروند، نوشته (ترسیده) به متن و دگر–سانسوری به خود–سانسوری نهان انگیخته دیگرگونه شد. سانسور برونی متن و واژه‌گان بازجویی پندارها و ورود جبارانه

به قلم‌رو ادبیت و حریم غرور نویسنده شناخته شد. قلم‌رویی که واژه‌گان و نویسنده‌گان رسته از نیروی واهمه و آمال منِ بی‌درنگ در جو میرایی و برابری در کنار هم قرار پیدا می‌کردند.
هدف از بحث آسیب‌شناسی سانسور در حوزه‌ی ادبیات بیش‌تر تحلیل گذری نظریه‌های (التقاطی) ادبی و راه‌کارهای عملی در این مورد است. امید است که فرهیخته‌گان ادب ایران این جستار را به مثابه‌ی طرح مسأله از نگارنده بپذیرند.

ماهیت و ویژه‌گی متن

در فراشد آزادی انسان در قلم‌رو عمومی و نوین، نوشتار نیز از دنیای متن سر بر می‌کند. این دگر شدن رهایی از چیره‌گی و تک‌معنا داوری‌ست که فراسوی قلم‌رو شهروندی قرار می‌گیرد، زیرا وقتی نوشته به قدرت ماورا وابسته شود یا به داوری آن تن دهد چه بسا به شاکله‌ی شیءواره‌گی یا کالا بودن خود اعتراف کرده. نوشتار در فضای آزاد آرا و نقد یا بگوییم در چشم‌انداز بریدن از حاکمیت ضد متن به سوی سوژه‌گی گام بر می‌دارد. متن در این‌جا بار دگر با انسان (مدنی) یکی انگاشته شده است که نمی توان آن را به برون از خود ارجاع داد تا بودی ماورا پیدا کند. تسلیم به سانسور این گونه است. به گفت دیگر، هستی که در پس آن جباریت لوت و لخت خود نماید و ترسیده باشد چه بسا دارای بودباشی سلبی و واکنشی می‌شود، حتا در چند و چون گزینش سوژه‌ی روایت. سانسور شده به سوی کنش‌پذیری می‌رود. از این رو مخاطب یا حضور کنش‌گر دیگری به سختی از بافت و بطن نوشته سر بر می‌کشد، زیرا بند پایی و ملاحظات آن‌جایی نیز برای تمکین مخاطب(هایِ ممیزگر) به نوشته هستی داده (و البته ما نمی‌دانیم تا چه اندازه). بدیهی‌ست این نوشته بودنی معلول پیدا می‌کند و اگر در دست ممیزگری ممیزی هم نشود، نخواسته تسلیم و اجباری را پذیرفته که به دلالت‌های بی‌گانه از شکل و شالوده‌ی خود تن داده. یا با رسمیت شناختن آن دلالت‌ها بالیده‌گی و بالنده‌گی از آن برگرفته شده.
آن‌جا که پلیس به نوشتار یا (در این مرحله) به شکل به‌سوده‌تر آن به «مؤلف» دست‌بند نامرئی می‌زند و نویسنده بسته دست می‌نگارد و احساس او در محظور و حصار می‌حسّد یا خطرناک‌تر حسّیت مدنی خود را یله می‌کند و «عادت» (انرشیا) می‌گوید: "کاری نمی‌شود کرد، چاره‌یی نیست، باید کوتاه آمد!" در این‌جا البته در ویژه‌گی ساختاری بودن این گونه تسلیم شدن‌ها تردید وجود دارد: آیا انسان حساسیت خود را از دست داده است *(desensitization)* که برای برآوردن سرخوشی‌ها یا نیازهای «اوی»اش به زور تمکین می‌کند؟ در این صورت البته گذشت مدنی دیگر برای سربلندی متن

اگر نیروی واهمه‌یی سر راه متن یا شعر قرار گیرد یا به شکلی در پس ذهن نویسنده باشد یا نویسنده از ترس یا نگرانی سانسور و نه وجدان فرهنگی و مذهبی و وجود خواننده (یا خوانش) نوشته‌ی خود را ممیزی کند، از ارزش ادبیت و نقد کردن و تأویل نوشته کاسته می‌شود. شما می‌توانید به نقد هستی‌یی که دارای ساز و کار و ممیز درونی‌ست بپردازید، اما قدر مسلم نه به نوشته‌یی که نمی‌دانید چه سازه‌ی بیرونی در نوشتن آن دخیل بوده ...

معنا نخواهد داشت. و در شرایط موجود نوشته گاه مسخ شدن را می‌پذیرد تا زنده بماند.
و اگر بناست که شکل (شکلوفسکی) یا خواننده (اومبرتو اکو) محتوا را بسازد، پس چه‌گونه واژه‌گان و بتونِ زیر نظر و نظارت و ملاحظات فرامتنی می‌تواند در ساختن محتوا دخیل باشد؟ البته مشکل که بتواند! بازداشت از به کار بردن و چاپ واژه‌گان «کلیدی» یا «غیر اخلاقی» در شعر یا داستان حذف یک واژه نیست بل حریم شکنی‌یی به حوزه‌ی خصوصی متن و ادبیت در یک معادله‌ی نابرابر قدرت است. دست کم در نظر نگرفتن آواها، وزن و نحو، ضرب‌آهنگ، هم‌نشینی و درون‌مایه‌ی متن و در نهایت بی‌حرمتی و حذف خواننده به شمار می‌رود.
در صورت نبود معنای کوبنده در داستان، آن‌طور که اومبرتو اکو می‌گفت، خواننده می‌تواند داستان خود را بسازد. حال چه‌گونه خواننده می‌تواند از نوشتار دست‌خورده و تقطیرشده داستان بیافریند؟ همان‌جایی که نقش مؤلف ناخواسته برجسته می‌شود و نویسنده نمی‌داند روایت را به چه شکلی «هدایت» کند و چه واژه‌یی برگزیند، خودآگاه یا ناخودآگاه - البته واژه‌های استراتژیک - تا ملاحظات و منعیات یا نهیات برونی نداشته باشند. در این صورت، نویسنده نوشته را از متنیت خارج کرده هرچند که گاه پندارد اثرش را در «آزادی» نگاشته. او پیوسته باید مواظب شخصیت‌های داستانی خود باشد یا کاراکترهایی برگزیند تا رام و یا مخفیانه از نیت نویسنده‌ی مقهور با خبر باشند. در این‌جا می‌شود از واژه‌گان و شخصیت‌های داستان حضور بندهای ناپیدا و سانسور درونی شده را جویید که ممیزی مطمئنا جلو موومان و شکوفایی کاراکترهای چند ساحتی و

«خداوند» نیز آن توهین را از شیطان به آفریده‌ی خود یعنی انسان نپذیرفت و بشر را آزاد خلق کرد تا مسؤول کردار خود باشد. او را معلول و مفلوک نیافرید تا چیزی آفریده باشد تا کسی را خشنود کند. طرح «بهشت» و «جهنم» نیز برای تبیین اختیار بود که انسان خود حق گزینش داشته باشد و با اختیار نیرویش را رها کند:
خواننده یا متن را می‌خواند یا نمی‌خواند ...

شخصیت‌های رنگین‌کمان را می‌گیرد: سانسور متن و شخصیت‌های مطیع می‌خواهد. به سخن دیگر، اگر متن و کاراکترهای یک رمان بخواهند خود را بنویسند یا بیافرینند (و کامل، رنگین و هفت پیکر بیافرینند) به گوهر قلم آزادی نیازمندند. آن دنیایی باشند که خود می‌خواهند، یا به‌تر آن سان که اثر و داستان در «حوزه‌ی شهروندی» شکل می‌گیرد، تا خواننده بتواند خود را در کنش خواندن بخواند (پروست) و بیابد (ریکور).

در این‌جا حوزه‌ی شهروندی همان شکوفایی اگزیستانسیالیستی متن و واژه‌گان است. اکنون دورانی‌ست که همه چیز هستی و حقیقت مستقل خود را می‌جوید تا زنده‌گی زمینی ارگانیک و رنگارنگ‌تر شود و شادی (لذت) به شکل دیگر به زمین باز گردد. آزاد از نیروهای ارغنده که می‌خواهند او را به هیأت خواسته‌ی خود در آورند و آن را نص جاودانه بخوانند. از این رو متن مکانیسم خود را دارد و خود را بر بنیاد نیروهای بازدارنده‌ی درونی و فضیلت‌های شناخته و فلسفی‌شده ممیزی می‌کند.[1] نوشتار نخست از درون (با امید به زنده‌گی و مرگ و ...) به حوزه‌ی متنیت می‌گراید. شاعر مدرن از ماوراها گسسته سپس در حوزه‌ی مدنی جامعه جای گرفته و با شعرش ناوابسته‌گی و فرهیخته‌گی خود را از ماورا نیز اعلام کرده تا واژه‌گان به رقص در آیند و آواها او را بنگارند. بر این بنا، واژه‌گان ابتدا می‌روند تا رقصیدن (یا شاید هوس‌انگیزی) را فرا گیرند تا آواها بتوانند آن‌ها را به رقص وا دارند. شاید آن‌چه که یک نویسنده و شاعر نیاز دارد اعتراف به شورشی و خطرناک بودن خود (نیچه) و وجود تباهی و ویران‌گری کامل است تا راه‌های خودداری و بیان شاعرانه و هنرمندانه را فرا گیرد (شاید مانند فروغ). هرچه این گزینش بیش‌تر، هنر و زنده‌گی انسان بیش‌تر می‌گسترد.

در این فراشد،واژه‌گان از سیطره‌ی آرا و داوری‌ها و تحمیل ارزش‌های اقتدارگرایانه در امان می‌مانند تا بتوانند به ادبیت کلام برسند. ادبیت به گفته‌ی یاکوبسن همان «دگرگونی گفتار به نوشته‌ی ادبی» و گذار از استبداد به دموکراسی‌ست.[2] زیرا زمانی که نویسنده با خودآگاهی یا ناخودآگاهی گوشه‌ی چشم به سانسور داشته باشد، متن (خود) را ناخواسته و شاید اجبارا مفلوک کرده یا از قلم‌رو حوزه بیرون رانده. ممکن است آن چیزی که در نوشته حذف می‌شود، همانی باشد که ارزش‌مندتر است (واسازی). او اگر به خود ارجاع می‌کند برای ویرایش، تهِ ذهن‌اش چه بسا بیش‌تر متوجه فرار از ویرایش بیرونی و چاپ اثر است و این فراشد ممکن است تا آن‌جا پیش رود که نویسنده سانسور بیرونی را درونی کند و خود چوب در دست از پس متن بیفتد و روایت آن شود که نمی‌خواسته و نمی‌خواهد. در این شرایط بلای ادبی- انسانی رخ داده.

متن چه‌گونه به وجود می‌آید
و انسان مدرن چه‌گونه شکل می‌گیرد؟

همان‌طور که اشاره شد، متن دارای اثر دینامیکی و ساز و کار و مناسبات عناصر درونی و پیوند بین واژه‌گان و (با در نظر گرفتن وجود خواننده) دارای حیات ویژه‌ی خود است. از این رو موکاروفسکی معتقد بود که از راه واقعیتِ متن واقعیت بیرونی را می‌شود شناخت (یا از این منظر حتا واقعیت بیرونی را ساخت). تحلیل متن با یاری گرفتن از خود متن و دلالت‌های معنایی آن امکان‌پذیر است. در نظر گرفتن شکل و شالوده‌ی درون نوشته و ادبیت اثر «علمی» و مستقل کردن آن بود. تنها از این دری‌چه‌ی متن اهمیت پیدا می‌کرد که تاریخ‌اش تاریخ گسست از ماورا باشد. شعر نیز در فضای شهروندی شعریت می‌یافت همان شعر از بند رسته‌ی «نو». آن‌جا که سدهای زبانی که در ماورا و بیرون از حیطه حکومت می‌کنند کنار زده می‌شود.

پس اگر نیروی واهمه‌یی سر راه متن یا شعر قرار گیرد یا به شکلی در پس ذهن نویسنده باشد یا نویسنده از ترس یا نگرانی سانسور و نه وجدان فرهنگی و مذهبی و وجود خواننده (یا خوانش) نوشته‌ی خود را ممیزی کند، از ارزش ادبیت و نقد کردن و تأویل نوشته کاسته می‌شود. شما می‌توانید به نقد هستی‌یی که دارای ساز و کار و ممیز درونی‌ست بپردازید، اما قدر مسلم نه به نوشته‌یی که نمی‌دانید چه سازه‌ی بیرونی در نوشتن آن دخیل بوده. بخشی از کار منتقد ما شاید بررسی ننوشته‌ها باشد، اما او هم با سانسور سر و کار دارد! از این رو، نه نقد نقد (علمی) است نه نوشته متن کامل.

در این‌جا لازم به یادآوری‌ست که هر چند سانسور بیرونی ممکن است سبب شود نویسنده با به کارگیری استعاره (جانشینی) و مجاز مرسل (هم‌نشینی) یا شگردهای دیگر راه فرار بیابد یا طرح‌های انتزاعی بریزد، اما آبش‌خور و مبنای کار هنری تماما گریز نیست (مگر این‌که گریز به شکل یک جنبش ادبی در بیاید)، بل‌که همایی و ضرورت‌های متن و هنر و هنریت است. ابهام‌نویسی برای خیال‌آفرینی و ارائه‌ی دنیای نو به کار می‌رود. ابهام در حضور هنر است نه در قربان‌گاه سانسور و نظارت که چه بسا اثر را از ستیغ هستی فرو کشد تا آن شود که قدرتی با شرایط خود بپذیرد یا نپذیرد. از این رو «نویسنده» در وهله‌ی اول به واژه‌گان و شخصیت‌های داستانی خود احترام می‌گذارد و نمی‌تواند آن‌ها را تسلیم نیروهای بیرونی کند، اگر چنان‌چه باور کرده که خود او هم متن و شهروند شده است. آن احترامی که سانسورگر را به رسمیت نشناسد و به «آفریده»ی خود توهین روا ندارد.[۳] «خداوند» نیز آن توهین را از شیطان به آفریده‌ی خود یعنی انسان نپذیرفت و بشر را آزاد خلق کرد تا مسؤول کردار خود باشد. او را معلول و مفلوک نیافرید تا چیزی آفریده باشد تا کسی را خشنود کند. طرح «بهشت» و «جهنم» نیز برای تبیین اختیار بود که انسان خود حق گزینش داشته باشد و با اختیار نیرویش را رها کند: خواننده یا متن را می‌خواند یا نمی‌خواند. علم نقد نیز در اصل شاید همان شکل پالایش شده و مدنی سانسور باشد برای تحلیل و مطالعه‌ی علمی متن به شکل دیالوگ تا راه گزینش و آفرینش هموارتر شود که این خود بحث دیگری می‌طلبد.

به این شکل سانسور بر ضد متن و خواننده است. بیش‌ترین و به‌ترین آثار ادبی مدرن دنیا در میدان آزادی اندیشه نوشته شده‌اند. پس به نظر ضروری می‌رسد که برای به دست آوردن این آزادی نخست می‌توان با پیکان ناوابسته‌گی به سازه‌های برون از حوزه‌ی شهروندی بر ضد ممیزی مبارزه کرد. اگر وظیفه‌ی شاعر و نویسنده و متن از میان بردن نیروی عادت و آن‌چه بوده باشد که کار سانسورگر بیرونی بیش‌تر بر ضد این آشنازدایی‌ست. سانسورگر چه بیرونی چه درونی شده‌اش همواره در پی نظم و ثبات و دنیای کلیشه می‌گردد و محتاط است در حالی که ادبیت بر بنیان سرشت خلاق‌اش از این نظم روی می‌گرداند: از نظم متعارف (کریستوا). واژه‌گانی که متن را می‌سازند و ماده‌ی اصلی کار آفرینش‌اند با جهان بیرون از متن سانسورگر متفاوت است. واژه‌یی ذات حقیقت دارد (مالارمه) که از بار معنایی (و در این جا بار فراسویی) و کاربرد هر روزه‌اش جدا می‌شود. و اگر بینگاریم که اثر ادبی، زبان و متن اقامت‌گاه هنر است، وراها و دلالت‌ها حکم خانه به دوشی را دارد.

”

سانسور متن و شخصیت‌های مطیع می‌خواهد. به سخن دیگر، اگر متن و کاراکترهای یک رمان بخواهند خود را بنویسند یا بیافرینند، به گوهر قلم آزادی نیازمندند ...

سانسورگر چه بیرونی چه درونی شده‌اش همواره در پی نظم و ثبات و دنیای کلیشه می‌گردد و محتاط است در حالی که ادبیت بر بنیان سرشت خلاق‌اش از این نظم روی می‌گرداند ...

“

زبان و متن، بار دگر، هستی اگزیستانسیالیستی دارد که بار مسؤولیت هستی خود را به دوش می‌کشد. در این‌جاست که نوشتار از حالت متافیزیکی بیرون می‌آید و به رشد و بالنده‌گی می‌رسد. از جوهریت می‌رهد و هستی خود را با بودش خواننده که (پیشاپیش) در متن گنجانده شده می‌آزماید. این‌جا متن ارزش نقد کردن پیدا می‌کند و خواننده خود را در متن می‌یابد (این هرمنوتیک زمان خصوصی خواننده است). بنا بر این سانسور یک امر *a proiori* است که ناقض موجودیت، و پناهنگ استمرار جوهریت است. منظور از جوهریت همان نیروهای سکون‌گونه و کوبنده‌ی فرامتنی ارسطویی‌ست. و این متن باید روزی آن‌قدر بزرگ و والا شود که کس جرأت دست بردن در آن را نداشته باشد. یا نوشته از حالت ابژه بودن در آید و سوژه شود. مخالفت با همان دخالت‌های نیروهای برون متنی‌یی که در مبارزه با آن روزگاری جنبش فرمالیسم به وجود آمد.

در قلم‌رو شهروندی دال در یک پیوند ارگانیکی به حرکت می‌افتد. در این حیطه چون قدرت بیرونی و نظارت‌گر وجود ندارد، زبان چونی ماورایی خود را از دست می‌دهد. پس تنها در این حوزه است که زبان زنده‌گی می‌شود و به بودش نزدیک. به این شکل متن- زبان که در حیطه‌ی شهروندی ساخته شود، از جوهریت دور و نقدپذیر می‌گردد.

یک واژه در یک شعر با تمام واج‌گان آن شعر پیوند دارد (طنز و لطیفه نمونه‌ی گویای این پیوند است). این جستار نظری ساخت‌گرایی متن بر آن اصل و در آن ترکیب خود را نشان می‌دهد: توازن و تخالف، شباهت‌ها و تقارن‌های آوایی و دستوری از یک‌سو و تقابل‌های آوایی و دستوری از سوی دیگر. در شعر و در بسیاری موارد در داستان حتا یک واژه به شکل بی‌طرف و بی‌کاره نمی‌تواند

همان‌گونه که انسان با «بد» (متفاوت بودن) مدارا می‌کند، واژه‌ی «بد» را هم می‌خواند و نقد می‌کند. این انعطاف‌پذیری به توان و دامنه‌ی داوری‌ها و بالنده‌گی می‌افزاید. خواننده می‌تواند از متن لذت ببرد و آن لذت از حق داوری و اختیار و تأویل خواننده سرچشمه می‌گیرد که فرهیخته و بالغ انگار شده (نه کودن) و به شعور او با ممیزی توهین نشده ...

وجود داشته باشد. یا نباید وجود داشته باشد. ادگار آلن پو، پدر داستان‌نویسی آمریکا، می‌گوید: "... در تمامی داستان، نباید حتا کلمه‌یی نوشته شود که مستقیم یا غیرمستقیم، به آن یگانه طرح از پیش ساخته شده متمایل نباشد."[۴] همانند انسان‌های شهروند که با هم پیوند ارگانیک و آشنایی دارند. آشنایی جهان‌شمول که می‌خواهند در دست‌گاه تجریدی و فلسفی زنده‌گی با وجود تفاوت‌ها، تخالف‌ها و شباهت‌ها برابر باشند و این خود مایه و بنیان زنده‌گی مدنی شود. انسان‌ها هم‌دیگر را به جای حذف (...) تحمل می‌کنند. همان‌گونه که انسان با «بد» (متفاوت بودن) مدارا می‌کند، واژه‌ی «بد» را هم می‌خواند و نقد می‌کند. این انعطاف‌پذیری به توان و دامنه‌ی داوری‌ها و بالنده‌گی می‌افزاید. خواننده می‌تواند از متن لذت ببرد و آن لذت از حق داوری و اختیار و تأویل خواننده سرچشمه می‌گیرد که فرهیخته و بالغ انگار شده (نه کودن) و به شعور او با ممیزی توهین نشده: من از هنری لذت می‌برم (یا لذت نمی‌برم) و به آن احترام می‌گذارم و این بسته به آن دارد که بدانم آن هنر قائم به خود است و در بودش انگولک نشده. من به هستی‌یی که در آن اختیار و غرور باشد، احترام می‌گذارم.

به هر حال، زبان و متن تنها در امنیت قلم‌رو شهروندی و هراس‌اندیش نبودن آگاهانه یا ناآگاهانه‌ی نویسنده پی‌ریزی می‌شود. به وجود آمدن پاره‌یی از هنر (به ویژه هنر آوانگارد) جسارت است، اما ممیزی می‌زید تا جسارت را نیز از متن- نویسنده بگیرد، یعنی خوراک سانسور چه بسا بی‌جسارتی و کلیشه‌آفرینی و بازآفرینی کلیشه است. با آن جسارت بود که رابله و مالارمه و مارسل پروست و دیگران با متن‌هاشان خانه‌تکانی در زبان روزگار خود انجام دادند. به عبارت دیگر، متن را نمی‌شود ارشاد کرد مگر هستی آن را نصفه و نیمه بینگاریم یا خود را ولی که در آن صورت بحث از جستار شهروندی بی‌مورد است.

خواننده و نوشته‌ی سانسورشده

در نظریه‌ی خواننده‌مداری خواننده در آفرینش متن نقش بنیانی دارد (ریفاتری) و متن (شعر) در زمان خواندن‌اش شکل می‌گیرد. در این‌جا نه مؤلف کیستی دارد و نه نیت او مهم است (فوکو). موضوع خواننده از دو سو دارای اهمیت است: ۱- نوشته به شکل ممیز- مخاطب نوشته شود (متن خواندنی)، ۲- خواننده‌مدار باشد و خواننده نقش فعال در نوشتن متن داشته باشد (متن نوشتنی).

در مورد اول، اگر اثر با شیوه‌ی ممیز- مخاطب نوشته یا ویراستاری شود، نقش خواننده‌ی کنش‌گر به سود خواننده در نقش ممیز کنار گذاشته شده. نوشته اگر با استادی هم خود را بنگارد باز هم به یک سویه‌گی تمایل خواهد داشت. به این شکل نوشته‌ی ممیز- مخاطب کلته است، زیرا با انسان (خواننده) به سوده‌گی سخن نمی‌گوید و بر حس‌های چندگانه‌ی او تأثیر مطلوب و اثرگذار نمی‌گذارد و نیروی خیال‌پردازی و نوآفرینی خواننده را محدود می‌کند (آن چیزی که بارت آن را «خوشی» نامید). یا برهنه از تمامیت حسی و جامعیت روانی‌ست مانند موجودی که از اندام‌اش یکی کم باشد. مثلا عشق تقطیر یا تصعید شده پاره‌یی از عرفا داستان همه یک‌جای پیوند احساسی بشر نیست. زیرا هم‌چنان‌که پا به دنیای مدرن می‌گذاریم عشق تقطیر نشده این بار آزادتر و به شکل پربارتر در دامان بیان ادبی قرار می‌گیرد که تمام نیروهای آفریننده‌گی نویسنده-متن را بیدار و هنرمندانه بسیج می‌کند. این مرحله‌ی زیباشناختی مسأله لمس نیروهای درونی و عینی و پیوند مستقیم میان خواننده و زبان است (بارت این را لذت نام‌گذاری کرد)، همان وجد جنسی شاعرانه‌یی که آن را اروتیسم یا اروتیکا نامیده‌اند. زنده کردن شاعرانه و هنرمندانه‌ی ارتباط و میل جنسی روابط بین زن و مرد، جستار سکس را مدنی می‌کند. یعنی دوست داشتن و علاقه به هم‌دیگر یا عشق لدنی را از مرحله‌ی گریز و گسست، وازدن‌ها و چه بسا وابسته‌گی کودکانه و نیازهای اولیه (ارسطو) به مرحله علاقه به شکوفایی دیگری راه‌گشا می‌شود. در این‌جا دیگر مسأله عاشق حرمان‌زده و معشوق عشوه‌گر نیست، بل‌که عشق کنش‌گر دو سویه فرمان‌روایی می‌کند که در پی برابری‌ست. این‌جاست که نقش دیگری در آینه‌ی خیال ما نقش می‌بندد و عشق تقطیرشده این بار به شکل مدرن از دنیای وحش یا آسمان یا جهان حرمان‌ها به جامعه بر می‌گردد. به این ترتیب، پیش از این که روان‌شناسی پا به عرصه‌ی عشق بگذارد، دنیایی کردن سکس و آوردن آن به حوزه‌ی شهروندی جامعه، به گردن ادبیات و هنر افتاد. میکل آنجلو چنان با احترام و استادانه از بدن عریان زن و مرد مجسمه ساخت که کسی جرأت نمی‌کرد نگاه غیر هنرمندانه به آن‌ها داشته باشد. او این آفرینش را برای ارضای میل جنسی بیننده (و شادی او) نیافرید، بل‌که مرتکب گناه کبیره‌یی شده بود که تنها نگاه‌های هنرمندانه به عریانی می‌توانست او را از ارتکاب آن بزه برهاند.

هنر بدن را از اسارت و برده‌گی قرون میانه بیرون آورد و گفت من آفریده‌ی خدا و هنرم. و هنر آن چیزی نیست که پوشیده و لنگ باشد. این پرورش دید هنرمندانه انسان به بدن رفته رفته سانسور (پوشش) را درونی کرد و آن‌چه که نام‌اش را اکنون آزادی می‌گذاریم به شکلی برای بشریت به ارمغان آورد.

دکتر فاوست روح یا ویژه‌گی اثیری‌اش را به مفستوفل فروخت تا بتواند هنر و مهارت‌های زیستن کامل را روی خاک اسفل و جهان فرودین فرا گیرد. او می‌خواست آن‌چه را که برخی در پنهان و در دنیای خلسه جست‌وجو می‌کردند آشکارا در قلمرو مدن به دست آورد. از آن‌چه که نفرین شده بود آشنازدایی کند. فاوست ثروت و قدرت می‌خواست. می‌خواست توش و توان بشر رهیده را نشان دهد و با زن‌های زمینی که همواره زمینی بوده‌اند و دیگر نمی‌خواستند در دام عرفان مردانه دوران‌های مردسالاری بیفتند باشد. (من نمی‌دانم که آیا در طول تاریخ زن عارفی داشته‌ایم که گفته باشد: ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما؟) در رمان‌های مطرح نیز زن هم‌چنان اثیری و «عرفانی» باقی ماند (بوف کور) و نتوانست هنرمندانه به زمین باز گرد. البته در غرب هم مادام بوواری روح‌اش را به شیطان می‌فروشد، اما موفق نمی‌شود و نیروهای موذیانه‌ی مردانه (شاید فلوبر) مادام را به خودکشی وا می‌دارد. این‌ها به هیچ‌وجه به این معنا نیست که داستان حتما باید اروتیک باشد. بعضی از داستان‌های مکتب «پیکارِسکس» به قلم هنری فیلدینگ و مارک توآین در ماجراجویی‌های هاکبری فین عاری از هر گونه سکس است.

بی بند و باری غربی در غرب کاملا مشهود است، اما چیزی که مشهود نیست نگاه تربیت‌شده‌ی دست‌کم نیمی از غربی‌هاست که به حریم دیگری احترام بگذارند، با نگاه‌شان به آن حریم وارد نشوند (هرچند که درد تنهایی آن‌ها از بابت این خودداری افزون‌تر شود). به یک سخن، اروتیکا انسان ابژه را به انسان سوژه دگرگون کرده است، زیرا مردان چون دکتر فاوست شیوه‌ی تعامل و رفتار با زن را فرا گرفته‌اند. زن و مرد هستند که هم‌دیگر را می‌آفرینند. مردان یاد گرفته‌اند که با درویش کردن چشم و دگرگون کردن دید خود اجتماع را از یوغ ممیزی بیرونی و مردانه آزاد کنند.

به طور کلی، همان گونه که در مراودات زمینی امروزه، زنده‌گی بدون میل جنسی بی‌معنی و ناممکن است، در ادبیات هم حذف تحمیل‌شده‌ی آن، مسخ متن و زندان کردن هنر است.

خواننده‌یی که به واسطه‌ی وجود فضای سفید و نانوشته در متن بتواند خود را ببیند و بیازماید در نوشتنِ متن هم‌راهی کرده، زیرا در خوانش خواننده به خویش بر می‌گردد. از این رو، در هرمنوتیک وارد شدن سوژه به متن مهم می‌شود. این‌جا پیوند سوژه‌ها در میان است که دگر باره حضور هر گونه نیروی بیرونی بی‌ارجی به آن‌ها به شمار می‌رود.

”

میکل آنجلو چنان با احترام و استادانه از بدن عریان زن و مرد مجسمه ساخت که کسی جرأت نمی‌کرد نگاه غیر هنرمندانه به آن‌ها داشته باشد. او این آفرینش را برای ارضای میل جنسی بیننده (و شادی او) نیافرید، بل‌که مرتکب گناه کبیره‌یی شده بود که تنها نگاه‌های هنرمندانه به عریانی می‌توانست او را از ارتکاب آن بزه برهاند ...

“

در عصر آگاهی‌ها متن نمی تواند اشکال «اصالت» داشته باشد، زیرا خواننده اقامت‌گاه خود را در حوزه‌ی هنر از دست می‌دهد و چون خوانش در خلوت بدون نظارگر هر فرد صورت می‌پذیرد (کسی کتاب را بلند در جمع نمی‌خواند)، خواننده می‌خواهد اثر را با تمام وجود حس و تجربه کند. این حق اوست (سانسور و هرمنوتیک البته خود بحث دیگری را می‌طلبد). آن هنگام که نوشتار–نویسنده سانسور بیرونی را درونی کرده باشد تا برای ادامه‌ی حیات‌اش حاضر باشد ناآشکار بماند، شور و سوز چندانی برای خواننده جهان ندارد.

پیش‌شرط سانسور نخست نااطمینانی به شهروندان (متن و خواننده) و نویسنده‌گان است و دوم به رسمیت شناختن سانسور از سوی قشر نویسنده (و البته نه متن) که هر دو دست در دست به یک سو گام بر می‌دارند: قطبی شدن قدرت. به همین دلیل، در این نوشته بر پدرمآبی و استبدادی بودن سرشت معنا (تک‌معنایی و نیروهای فرامتنی) و مبارزه با آن پافشاری شد. معنا و ماورایی که دست‌کم باید از منوپولی قدرت، هر قدرتی بیرون آورده شود تا خلع سلاح شود و به قلمرو شهروندی و متنیت پا بگذارد.

** دکترای جامعه‌شناسی*

۱- به‌تر که این فضلیت‌ها را شناخت و به زنده‌گی روزمره وارد کرد، زیرا فضیلت بدون عمل و کنش‌گری فضیلت نمی‌شود.
۲- البته در این‌جا منظور از دموکراسی، دموکراسی‌یی نیست که آمریکا برای کشورهای در حال توسعه تجویز می‌کند. دموکراسی و آزادی آمریکایی حربه‌یی‌ست برای سلطه‌گری بر این کشورها.
۳- اگر هم که متن نویسنده را آفریده باشد، طرف شدن متن–نویسنده با مسأله‌ی سانسور پیچیده و دشوارتر می‌شود.
۴- مرگ در جنگل، ترجمه‌ی صفدر تقی‌زاده و محمدعلی نصیریان، نشر نو، سال ۱۳۶۸، تهران.

*** فروغ ۱۲۷، بیست‌ویک بهمن ۱۳۸۶**

پنهان در وب

صالح تسبیحی

کامنت‌گذاری که اساسا همان ابراز نظر باشد و نتیجه‌ی خوش‌آیند نشریات اینترنتی هم هست در وب‌کده‌ی فارسی ما، در زبان ما تبدیل شده به محلی برای برون‌ریزی احساسات سرکوب‌شده و اهانت‌ها و تذکرهای تندی که عموما رویمان نمی‌شود رو در روی هم بگوییم.

آیا حضور مجازی معکوس حضور فیزیکی ماست؟

به نظر می‌رسد وضعیت سیاسی اجتماعی سده‌ی اخیر، سانسورها و قوانینی که نویسنده را مورد تعقیب قرار می‌دهند هم تمایل‌مان را به پرده‌پوشی و ایجاد حاشیه‌ی امنیتی توسط نام مستعار بیش‌تر کرده است.

این مسأله را می‌شود مضاف کرد به ناآگاهی ما (من خودم را می‌گویم) نسبت به تکنولوژی بسیار ساده‌ی اینترنت و نتیجه‌اش می‌شود اخلاق و ادبیاتی تند و فحاشانه و زیرزمینی که چون در مطبوعات مکتوب یا اجتماعات رو زمینی و معمول، قابل برون‌ریزی نیست، فضای مجازی را مورد مصرف قرار می‌دهد.

در این میانه چون مایی که از نشریه‌نویسی و عالم کاغذ باز آمده‌ایم که هیچ، آن پیرمردهایی که اساسا تلقی مخاطب‌شناسی‌شان بر پایه‌ی نشریات مکتوب استوار است، گیج و سردرگم، تلاش می‌دارند تا همان راه و رسم کاغذ را پیش بگیرند.

البته به گمان من با توجه به کثرت جمعیت و مسائلی که بالاتر در باره‌ی وب گفتم، می‌شود خیلی از حرف‌ها را جدی نگرفت و گذاشت به حساب به‌هم‌ریختگی حاکم بر این محیط زیرزمینی.

بالاخره اهل فن (یعنی شما، نه بنده) از ادبیات یک کلام دو کلام آینه می‌گیرند به مغز نویسنده و معلوم می‌شود که چه‌قدر باید حرف را خواند و سنگینی‌اش، بهایش از لابه‌لای کلمات‌اش پیداست.

در این نوشتارها، ملاک فرهنگ جاری در ادبیات اینترنتی ملاک قرار گرفته است.

از مشخصه‌هایی که می‌شود با آن آسیب‌شناسی کرد شاید بتوان یکی دو تا را برشمرد: ناسیونالیسم ایرانی، اعتراض، فرهنگ شفاهی، محاوره‌نویسی.

این مباحث به ظاهر بی‌ربط با هم، هم‌چون دیگر نمودهای فرهنگ ما، از آشفته‌گی عمیقی برخوردار است که راه را برای آسیب‌شناسی صعب کرده، اما سعی‌ام بر این است که به مرور بر این سرفصل‌ها نگاهی بیندازم.

ناسیونالیسم ایرانی

از جمله چیزهایی که در فکر کم‌سواد اپیدمی می‌شود، و با تیپ شناسی اینترنتی ایرانی به دست می‌آید، چاشنی شدن ناسیونالیسم است. ناسیونالیسم و توجه به قومیت در اوان قرن پانزده ریشه بر زد و به استعمار انجامید. این توجه افراطی به ملیت که یک قوم را برتر از باقی اقوام می‌شناساند در قرن بیستم جنگ‌های بزرگی به راه انداخت. در ناسیونالیسم کور قرن شانزدهمی، بدتر از همه این است که یک قوم ضعف‌ها و ایرادات تاریخی خود را نمی‌بیند و در نتیجه تلاشی برای اصلاح صورت نمی‌پذیرد.

در ایران هم، در دوران پهلوی دوم، ناسیونالیسم بیمارگونی تبلیغ می‌شد که تحفه‌ی رضا شاه می‌بود و توجه‌اش به هیتلر. و حاصل روح نظامی‌گری.

خمیره‌ی ملی‌گرایی آن‌چنانی پهلوی، سراسر تحریف مستندات تاریخی بود، چنان‌که با قالب کردن متون ساسانی و سامانی به جای هخامنشی، تاریخ پر شکوه تمدن اسلامی ایران را دور می‌زد و می‌رسید به آذر فرنبغ و کرتیر و در نهایت فر شاهی.

تمایلی که در خود ملی‌گرایی میانه‌رو و روشن را پس می‌زد و تلاش می‌داشت نگذارد ملی‌گرایی عقلانی جلو برود و به واقعیت‌های تاریخی، به ضعف‌های ما و بنیان‌های ویران‌مان توجه کند. لاجرم حکومت‌های شبه‌دیکتاتوری همواره از آگاهی جمعی هراسان‌اند.

این تمایل که انگیزه‌یی سیاسی هم در خود مکنون داشت (شاه – خدایی) که هنوز توسط اپوزسیون سلطنت‌طلب و شبکه‌های ماهواره‌یی لس‌آنجلسی، به عنوان اصل «ملیت» دنبال می‌شود و برای نسل ایرانی‌های مهاجر (و نه فرزندان‌شان) حکم نوستالژیا را دارد.

ناسیونالیسم افراطی ساسانی مسلک چون پوچ است و متکی نیست

به مشاهیر ایران (که کمابیش همه مسلمان بودند) بـه ناچـار عاشـق سنگ و چـوب و کـوه و دریـا مـی‌شـود. و روح تـاریخی را ندیـد می‌گیرد. تلاش می‌کند تا کوروش هخامنشی را پیام‌بر جلوه دهـد و نقوش تراشیده بر سنگ و شکسته‌هـای تخـت جمـشید مـی‌شـوند نماینده‌ی فرهنگ ایران زمین، اما انگار فرامـوش کـرده‌ایـم (و ایـن مستند به خود تخت جمشید است) که معمـاران آن و کـارگران‌اش هرگز ایرانی نبوده‌اند. هرچند این قدرت و جلال ایرانی بود که آن‌ها را به زانوی سرسپرده‌گی در آورده بود، اما شاه‌کار ایرانی در نتیجه‌ی جهان‌گشایی بوده نه توجه به فرهنگ و هنر.

و این روح سپاهی‌گری هخامنشی، نادر شاهی، رضا شاهی، سرانجام تنها از خود توهمی پوک به جا گذاشته که فرهنگ کنونی مـا را بـه خود بیمار کرده است.

تا آن‌جا که به گمانام، این تمایل تاریخی به ابرمـرد و رئـیس بـرای مردم، که بیاید و ناجی بشود، بیفتد جلو و ما هم به دنبال‌اش، نشأت گرفته از همین سـپاهی‌گـری جهـان‌گـشاست کـه دوسـت مـی‌دارد مرزهایش به وسعت قاره‌هـا باشـد و کـار چنـدانی بـا فـراخ بـودن مرزهای تفکر ندارد.

در نتیجه‌ی این تمایل هم هـست کـه جهـت‌گیـری‌هـای عجیـب و غریب جمعی شکل می‌گیرد و مردم ما، به ایـن علـل و علـت‌هـای دیگر به سرعت آلـت دسـت مکانیـسم سیاسـی حکومـت‌هـا قـرار می‌گیرند. [...]*

به هر حال نتیجه‌ی این تبلیغات پوسیده، و گریز و زده‌گی پـاره‌یـی هم‌نسلان من از مذهب به دلایلی، آن‌ها را به توهم شـکوه پـیش از اسلام از یک‌سو و ندیده گرفتن تمدن شکوه‌مند اسلامی – ایرانی از سوی دیگر انداخته. تا آن‌جا که به افراط، اسلام خاص ایرانی ندیده انگاشته می‌شود و به پی‌آمد آن ابن سیناها و سهروردی‌ها و مولاناها و حافظ و عطار و سعدی‌ها را به میز جراحی کالبـد مـی‌کـشانند و قلب آن‌ها را که با مذهب و تصوف اسلامی می‌تپید در می‌آورنـد و گفته می‌شود مثلا خیام مسلمان نبوده! البته کشورهای بی تـاریخ یـا ضعیف هم که بدشان نمی‌آید و مولانا جـلال الـدین محمـد بلخـی پارسی‌گوی فوری و فوتی می‌شود «رومی» .باید دانست مـا مـردم و اهل فرهنگ همان‌قدر مسؤول‌ایم که دولت. و متهم کردن حکومـت که اساسا کارکردش سیاسی‌ست، اگر غلط نباشد تمام حقیقـت هـم نیست. چه بسا مولانای مثنوی و فیه مافیه، مولانای دیوان شمس، در کتاب‌خانه‌ها خاک می‌خورد و بازنویسی‌های دسته چندمی و اشتباه، یا از آن بدتر مولاناهای ترجمه شده از زبان‌های دیگر باشند کـه راه بر ملیت‌مان می‌زنند. این ماجرا بایـد درسـت و جداگانـه بررسـیده شود.

ناسیونالیسم ایرانی تنها با عنایت به فرق شـگرف اسـلام ایرانـی بـا

این اسلام بود که بـا سـاده‌گـی خـودش انـسان غیـر دربـاری را رسمیت بخشید. انسانی که پیش‌تر حتا از سواد داشتن محروم می‌بود، رها شد و خیـالات‌اش را ریخـت بـه تمـدنی بـزرگ امـا پوسیده و چیزی ساخته شد به نام اسلام ایرانی.

اسلام ایرانی در مقابل اسلام عربی، خیالی و زیباست و پر نقش و نگار ...

اسلام غیر ایرانی آشکار می‌شود. اسلام ایرانی اکنون مهم‌ترین شاخصه‌ی تمدن ایران است.
اسلام آمد و باعث شد خیال ایرانی که در فشار کاست‌ها (طبقات) سرکوب شده بود، رها شود و چون فردوسی‌هایی ظهور کنند و به افسانه‌های شکوه‌مند پارسی رنگ خیال و جادو بزنند.
و این از مقایسه‌ی داستان رستم و سهراب در متنی به جای مانده از پیش از اسلام و رستم و سهراب فردوسی پیداست.
این اسلام بود که با ساده‌گی خودش انسان غیر درباری را رسمیت بخشید. انسانی که پیش‌تر حتا از سواد داشتن محروم می‌بود، رها شد و خیالات‌اش را ریخت به تمدنی بزرگ اما پوسیده و چیزی ساخته شد به نام اسلام ایرانی.
اسلام ایرانی در مقابل اسلام عربی، خیالی و زیباست و پر نقش و نگار. و این هم با تماشای معماری خشک و خشن و دوغاب سفیداب عربی و مقایسه‌اش با مسجد شیخ لطف اله و این‌ها کاملا محرز می‌شود.
از هخامنشیان تنها سنگ‌های مشجر و محجر باقی‌ست و اشارات کنایه‌آمیز حکیم یونان سقراط به جهان‌گشایی داریوش و کوروش و خشایارشا، حتا اوستای موجود، کهن‌ترین‌اش به پایان دوران ساسانی و مکتوبات آذر فرنبغ و کرتیر، مغان متمول دربار یزدگرد می‌رسد (که البته خوانا و زیباست و ریشه و بخشی بزرگ از فرهنگ ماست)، اما باید دانست و فهمید که آیین زرتشت و میترا، تنها در سایه‌سارهایی چون حکمت خسروانی سهروردی احیا شده و زنده مانده‌اند.
سهروردی، بزرگ مسلمان صوفی عارف مشرب، شور و خیال‌اش را از شعله‌ی معرفت میترا به دست آورد و به سنگ محک محکم ارسطو و فلوطین آزمودش و در تنوره‌ی اسلام ایرانی حکمت‌اش را درانداخت. اکنون باید بر بررسی به توفیر اسلام ایرانی با غیر ایرانی.
اسلام ایرانی یک دین سخت و بادیه‌نشین را با خیال در آمیخت و رنگ و گل و بلبل به آن نشاند.

... جنبه‌ی اعتراضی در فرهنگ ما وجود داشته. حالا اما محو و صغیر شده، ضعیف و مردنی شده. شده غرو لند.
لاجرم آن اعتراض بود که انقلاب مشروطه و پنجاه و هفت را شکل داد. و همان اعتراض بود که هشت سال در مرز، راه بر تعرض بیگانه بست.

بهشت اسلامی در قرآن کریم به خودی خود عالمی مادی و کانون لهو و لعب است. این ایرانی‌ست که اشارات خداوند را در می‌یابد که ای جان من، این‌ها نمادند و تشبیه‌اند و اشاره. و نقش قالی و فرش ایرانی را به دست می‌دهد که بهشت است، عدن است همان بهشت قرآن است که نقش در نقش شده و تأویل شده است.
در حمله‌ی اعراب، زبان تمام کشورهای مورد تعرض به فراموشی عرب سپرده شد غیر از پارسی. ایرانی اسلام را به قالی و ریاضت و رنگ و آهنگ و معماری و خیال می‌ریزد و مغول را به اسلام می‌آورد و نرم می‌کند.
در ایران دین بهانه است. ناسیونالیسم ایرانی در به‌ترین حالت‌اش به دست کسانی در ایران معاصر احیا شد که به این برهه‌ی تاریخی هم عنایت می‌داشتند. با خواندن نوشته‌های مرحوم مصدق و دور و بری‌هایش تا ملی‌های جدیدتر مثل مرحوم بازرگان، و اکتشاف آن‌ها در قرآن کریم، معلوم می‌شود که ما منبعی عظیم داریم که می‌تواند خمیرمایه‌ی گرایش به ملیت‌مان قرار گیرد. خمیره‌یی که با بریدن و با جوالدوز دوختن تاریخ و نابود کردن کتاب‌ها (با نخواندن‌شان) خود حمله‌ی عرب و کتاب‌شویی و دو قرن سکوت را به یاد می‌آورد.
منبع عظیم اسلام ایرانی البته با اسلام جهان وطنی‌یی که توسط اعراب تندرو تبلیغ می‌شود فرق می‌کند. اعراب پیش از اسلام (و فکر می‌کنم بعد از آن هم) به هیچ تمدن و تاریخی آراسته نبوده‌اند و احیایی هم در کار نیست، اما اسلام ایرانی متکی‌ست به تمدن ایرانی کهن و حکیم بزرگ زرتشت.

در سطرهای پیش بحثی داغ کردیم راجع به ملیت، اسلام ایرانی، و اسلام غیرایرانی. گریزی هم زدیم به مولانا و ابن سینا و فرهنگ دزدی کشورهای دیگر که آن‌چنان که باید اعتراضی را بر نینگیخته.
اکنون به جنبه‌ی اعتراضی در فرهنگ ایرانی نگاهی بیندازیم. باید متذکر بشوم که این حرف‌ها، مخاطب‌های اینترنتی و کامنت‌ها و احیانا وب‌لاگ‌ها را ملاک تجلی اندیشه‌ی جاری در نسل ما قرار داده است.

اعتراض

مخاطب‌های اینترنت عموما با همه چیز معترضانه برخورد می‌کنند. در ئی‌میل‌هایی که به سایت‌ها می‌رسد، یا کامنت‌گذاری‌هایی که معمولا توی همه‌ی سایت‌ها دیده می‌شود، اخلاق چندان خوش‌آیندی حکم‌فرما نیست.
این از یک طرف به تمایل فعلی ایرانی به «دعوا» و ابراز نظر به توسط بدن و درشتی اندام مربوط می‌شود، از یک طرف هم به جو

امنیتی، که صحبت‌اش قبلا رفت. این هرچه هست اعتراض نیست. اعتراض متکی‌ست به اندیشه و پیش‌نهاد به‌تر. حتا آرمان اگر باشد هم حرفی نیست، حرف از کاری‌ست که شده و نباید بشود و باید فلا ن کار دیگر بشود. این می‌شود اعتراض.

اما این حرف‌ها با این ادبیات، در تما یل به تخریب، راه‌کار ارائه نمی‌دهد و گفتم، فکر کنم فقط برون‌ریزی روانی باشد.

خشونتی که احیانا در طول روز یا با خانواده و دور و بری‌ها و راننده‌ی تاکسی به درون ریخته می‌شود، شب، پای کیبورد سر باز می‌کند و بیرون می‌ریزد. البته جدی نیست، اما خطرش آن‌جاست که ریاکار است. این فرهنگ ریاکاری رو به گسترش، که بقال و راننده‌ی تاکسی قبل از گرفتن پول «بفرما» می‌زنند، و مفقود شدن رک‌گویی، در خفا و پنهان و جایی که شناخته نشوی جا باز می‌کند. تآتر می‌روی همه (حتا آن‌که از کار بدش آمده) باید آخر کار پا بشوند و نیم ساعت کف بزنند.

بعد می‌آیند در اینترنت جبران مافات می‌کنند.

هم‌چنین تلاش‌های ناامیدانه و طولانی اندیشه‌ی چپ که بیش‌ترش هم به «حال ایرانی» نخورد و نقش بر آب شد، تک و توک تحفه‌هایی در ذهن و زبان ما باقی گذاشته است. یکی‌اش هم همین انتقاد از خود است که شکل اصلی‌اش انتقاد شخصی در حضور جمع و اعتراف به اشتباهات گاه نکرده است و بیش‌تر کارکرد سیاسی داشته و برای تخلیه‌ی اطلاعاتی صورت می‌گرفته است (ادامه بده رفیق، تو هنوز مشکل داری ...) با تمایل ذاتی -تاریخی یک‌یک ما به برتری‌طلبی و تبراجویی از خطاهای جمعی، در آمیخته به انتقاد از «ایرانی» بودن چنین و چنان بودن. و این است که می‌شنویم و می‌خوانیم «ما ایرانی‌ها ... آقا ...» گویی تاریخ چند هزار ساله‌ی همه‌ی ما در چنگ اوست به تنهایی.

در نهایت متمایل‌ام اسم این را بگذارم «غر و لند» تا اعتراض. چون به لحاظ روانی، دقیقا آدم غر و لند کننده و بهانه‌گیر که تو هر کاری می‌کنی می‌آید و غر می‌زند، از همه هم مصالحه‌جوتر است.

به گمان من جنبه‌ی اعتراضی، با آن مشخصاتی که گفتم، در فرهنگ ما وجود داشته. حالا اما محو و صغیر شده، ضعیف و مردنی شده. شده غرو لند. لاجرم آن اعتراض بود که انقلاب مشروطه و پنجاه و هفت را شکل داد. و همان اعتراض بود که هشت سال در مرز، راه بر تعرض بیگانه بست.

این نالان شدن، تبدیل شدن به خلق پرشکایت گریان، نخست و پیش از هرچیز دست تعرض بی‌گانه را باز می‌کند (و چه لغت غریبی‌ست این بی‌گانه). غر و لند کن‌های بی‌اعتراض، که تنها با نام مستعار جسارت حرف زدن پیدا می‌کنند، همان آدم‌های آشفته و حیرانی هستند که منتظر ناجی هستند تا بیاید و نجات‌شان دهد. آن وقت است که این ناجی را با «بی‌گانه» هم عوضی می‌گیرند و آدم‌هایی، آن هم در نسل من پیدا می‌شوند که رؤیای روزهای شب‌های آمریکایی تهران را می‌بینند. زهی خیال باطل!

که بی‌گانه هرگز نمی‌آید نوشابه باز کند به دست‌مان بدهد.

[...] این نوشته تمام و کمال بهانه است. حرف روشن من این‌جا همین است.

با جدا کردن حیطه‌ها، با تغییرات آرام است که قومی به سعادت می‌رسد. و رؤیای مردم کشوری نفت‌خیز، تنها با تغیرات بنیادی در آرمان‌هاست، در ادبیات کلی آن‌هاست که از کج‌راهه نجات پیدا می‌کنند.

مردم کشور نفت‌خیز، که جای تلاش جدی و مضاعف را با آه و ناله انجام می‌دهد و کار را عار می‌شمارد و سرانجام توقع می‌دارد پول نفت را در بسته به سر سفره‌اش بیاورند.

این آرمان مسموم، مغروغ در نفت است.

اگر مردم ترکیه یا لهستان مثلا رؤیای جمعی‌شان اروپایی شدن و شینگن شدن باشد، اگر آرمان یک هندی سعادت ابدی در بستر زنده‌گی آتی باشد، رؤیای آدم ایرانی شده نشستن و باد خوردن و پول نفت را نشخوار کردن؛ پولی که مهم‌ترین حربه‌ی سیاسی دولت‌مردان ایران از صد سال پیش تا حالا هم هست.

چنین است که حرکت‌های منحط مادی هم‌چون «گلدکوئست» در کشورهای خاورمیانه نمو می‌کنند و شعار یک سال کار، یک عمر رفاه، آینه‌ی تمام‌نمای جوان ایرانی شده.

این شیره‌ی اعتراض است که از ما کشیده شده. اعتراض نه به خود، در خلوت خود، که به همت و حرکت بینجامد. اعتراض حقیرانه‌یی که خود عامل بزرگ تخدیر آدم ایرانی‌ست.

دیگر کسی توقع ندارد باز شیشه‌ها شکسته شوند و آتش به خیابان بیفتد؛ اعتراض احیای نفس آدمی‌ست برای آن که آن‌قدر نالان نباشد

”

غر و لند کن‌های بی‌اعتراض، که تنها با نام مستعار جسارت حرف زدن پیدا می‌کنند، همان آدم‌های آشفته و حیرانی هستند که منتظر ناجی هستند تا بیاید و نجات‌شان دهد. آن وقت است که این ناجی را با «بی‌گانه» هم عوضی می‌گیرند و آدم‌هایی، آن هم در نسل من پیدا می‌شوند که رؤیای روزهای شب‌های آمریکایی تهران را می‌بینند. زهی خیال باطل!

“

و دست‌اش به کار باشد.
قرن ما دیگر قرن اعتراض نیست. چه گوارا بـه روی قـوطی پیـسی آمده و رؤیای بزرگ آدم است کـه شـاید بایـد پیـدا شـود. رؤیـای آزادی!
آزادی درونی عمیق و آرام که سر جنگ نداشته باشد.

ابراز اندیشه‌ی شفاهی هم‌چنین راه را برای دروغ بستن و محو اسناد و آرای فرد باز می‌گذارد. باعث می‌شود آدم به راحتی تاریخ خودش را پاک کند و دست‌کاری کند و ... به گمان من اصلا کسی که نمی‌تواند اندیشه‌اش را، هر چند غلط و ضعیف، بنویسد، موجود زنده نیست.

خوب، تا این‌جا به اسلام ایرانی و اعتـراض ایرانـی پـرداختم. اینک این نوشته به جنبه‌یی دیگر از فرهنگ ما می‌پردازد که بـه گمان من، نمودی از یک آسیب‌شناسی جدی‌ست.

فرهنگ شفاهی

فرهنگ کتبی در این نوشته آن عملی‌ست که آدم انجام می‌دهـد، بـه وسیله‌ی کاغذ و خودکار یا کامپیوتر و ماشین تحریر، که در آن فکر و ذکر نویسنده به وسیله‌ی یک مشت کلمه نشان داده می‌شود.
و این یک توانـایی مـدنی‌سـت کـه در دنیـای قـرن بیـستم (الان را نمی‌دانم و دقیقا نمی‌توانم ابراز نظر کنم) ابزار اصـلی گفـت‌وگـو و وجود اندیشه محسوب می‌شد.
به هر حال و در نتیجه موجودیت یک آدم اگر محـدود بـه جنبـه‌ی خورد و خوراک و تنفس و استعمال آلات‌اش باشد بحثی نیست، اما به گمان‌ام اندیشه یعنی تقابل نوشته‌ها. گفتن در جهان اندیشه یعنـی نوشـتن و دیگـر هـیچ. سـخن‌رانـی و حرافـی در بـه‌تـرین حالـت پشتوانه‌ی اندیشه‌اند، نه خود اندیشه.
"بنویس ببینیم چه می‌گویی!" یعنی سندیت دادن و رو در رو شدن با کلمـات. در نتیجـه تـوان گـریختن و رنـدی و دروغ از آدم سـلب می‌شود و در ساحت اندیشه موجود می‌شود.
این ادبیات خودش را هم به بار می‌آورد. اخلاقی شایسته‌ی اندیـشه و طمأنینه‌یی باز آمـده از مغـز بـه بـار مـی‌آورد. آدم در کلمـات‌اش مستحیل می‌شود و وجود از کلمات است که روح می‌گیرد.

در اروپا به طور مشخص «لوگوس» حاکم بوده، کلمه حاکم بوده ... و در آغاز کلمه بود.
اما در فرهنگ ما، چون اندیشه از راه نیم مثقال زبان منتشر می‌شـده، و زبان تاریخ ایرانی شعر است، فرهنگ کتبـی نتوانـسته چنـدان بـه ذهن ما وارد بـشود. دانـایی عمومـا سـینه بـه سـینه بـوده و هنـوز مادربزرگ من برای دانستن، برای دریافت سره از ناسره، فقـط پـای منبر می‌نشیند و هرچه بشنوند همان حق است.
خوب، این در خطبه‌های پرشور بودا، در سـخنان گـرم علـی (کـه مانند نوشیدن شیری گرم است در دل زمستان)، در سخن‌رانی‌هـایی که به قول ناظم الاسلام در مشروطه مردمان را «بیدار کردی» شکلی کارا و خوش‌آیند می‌داشـت. امـا بـا ایجـاد کلمـه بـه عنـوان ابـزار اندیشیدن در دنیای نو(نمی‌تـوانم بگـویم دنیـای مـدرن کـه حـرف بزرگی‌ست ایـن «دنیـا»)، فرهنـگ شـفاهی رو بـه زوال گذاشـت و سرانجام خودش را نفی کرد و شد ملعبه‌ی دست سوداگران قدرت، و نطق‌های آتـشین و کلمـات تحریـک‌کننـده را بگیـر و بـرس بـه روضه‌های گریه‌انداز.
آدم‌های معروف و حراف حرف‌شان را، حتا در حیطه‌ی اندیشه، بـه سبک فوت‌بالیست‌ها، در گفت‌وگوی شفاهی در مطبوعات می‌زننـد و چه بسا خیلی‌هاشان، مثلا فلان رئیس و فلان نویسنده و کارگردان و بازی‌گر قواعد دستوری زبان مادری‌شان را نمی‌دانند.
ابراز اندیشه‌ی شفاهی هم‌چنین راه را برای دروغ بستن و محو اسناد و آرای فرد باز می‌گذارد. باعث می‌شود آدم به راحتی تاریخ خودش را پاک کند و دست‌کاری کند و هم‌چون آقای «فردیـد» از هـر دری سخنی و با هر بادی بر جستنی روا می‌شود. به گمان من اصلا کسی که نمی‌تواند اندیشه‌اش را، هر چند غلط و ضعیف، بنویسد، موجود زنده نیست.
تاریخ فرهنگ شفاهی به پایان رسیده. غـر و لنـدهای دو کلمـه‌یـی، یکی دو جمله‌یی، در کامنت‌ها و صفحات نظرخواهی علاوه بر بدی و بلا، تیشه‌یی‌ست که به ریشه‌ی ادبیات هم زده می‌شـود. و چیـزی تولید شده که انگار مختص زبان شفاهی باشد.
فرهنگ شفاهی گسترده‌گی ندارد. و چون بنیانی نـدارد، بـه راحتـی تحت تأثیر سطحی‌ترین جریانات رسانه‌یی قرار می‌گیرد. غم‌ناک این است که زبان، وقتی با فرهنگ روزمره‌ی شفاهی در آمیخته می‌شود، برد با فهم کوتاه روزمره‌گی‌ست. و معمولا این زبان اسـت کـه بایـد خود را هم‌آهنگ با بیان حرف تلفن و تلویزیون دگرگونه کند.
نتیجه این که در فرهنگ ایرانی تمایل به «گفت و شنود» بـیش‌تـر از «خواندن و نوشتن»، باخت زبان نوشتاری‌ست به سود گفتار.
این آسیب شناسی سیال منجر می‌شود به چیزی که ما امروزه بـه آن «محاوره‌نویسی» می‌گوییم.

از این‌جا به بعد، این نوشتار، که بخش آخر از این مباحث سلسله‌وار هم هست، ارتباطی زنجیره‌یی و پنهان با عناوین قبلی دارد که خود مضمون خوبی می‌شود برای فکر و نوشته‌هایی دیگر از جانب نویسنده‌هایی دیگر.
یعنی ارتباط بررسی‌نشده‌ی اسلام ایرانی با محاوره‌نویسی، یا اعتراض و محاوره‌نویسی و ... موضوعاتی هستند که می‌توانند در ادامه‌ی این بحث مورد بررسی قرار گیرند. باری ...

محاوره‌نویسی

محاوره‌نویسی، مثلا نوشتن «آدم خوبیه» به جای «آدم خوبی‌ست» در نفس خود یک ابزار ادبی‌ست که برای نقل حرفی زده شده و در عالم شفاهی به کار می‌رود.

تصور کن هر کس به هر کس می‌رسد به جای «سلام! حالات خوبه؟ مامانات خوبه؟» بگوید «سلام! حال شما خوب است؟ مادرتان در کمال صحت هستند؟" و البته همه‌مان دیده‌ایم و این‌جوری حرف زدن را شنیده‌ایم و کمی تمسخر کرده‌ایم که حق با ماست!

محاوره‌نویسی دقیقا معکوس همین حالت است.

به کار بردن محاوره‌نویسی در کل نوشتار به دلیل آن پسندیده نیست که ترجمان لفظ به لفظ فرهنگ شفاهی، این بیماری همه‌گیر آدم ایرانی‌ست. و دایره‌ی واژه‌گان‌اش مغلوط و محدود است به حرف روزمره و آلوده است به واژه‌های ساخته‌شده توسط طنزنویس‌های تلویزیون و اخبار رادیو و شبکه‌ی جوان و یک کتی دو کتی بازی‌یی که همه‌ی ما در روزمره‌گی‌هامان هم داریم و چاره‌یی هم نیست.

اما محاوره‌نویسی ابزار کوچکی‌ست. احیانا دیده‌ام داستان‌هایی را هم به همین زبان می‌نویسند. آن داستان‌نویس، اگر بخواهد حرفی را نقل بکند، گفت‌وگویی را در داستان‌اش بگنجاند هم نمی‌تواند برای من خواننده خط مشخصی از فرق این‌ها- اصل داستان و آن گفت‌وگو - ایجاد کند. این البته با داستان‌هایی که این زبان را می‌طلبند فرق دارد. به «پهلوان اکبر می‌میرد» بیضایی یا «کتاب کوچه»ی شاملو در فارسی و «گور به گور» فاکنر در غیر فارسی نگاه کن. آن‌جا محاوره می‌طلبید.

اما الان این محاوره‌نویسی وب‌لاگی که حتا در شعرهای فارسی – اینترنتی هم رسوخ کرده، دقیقا از کم‌سوادی و ناآگاهی راجع به زبان نوشتاری مادری‌مان نشأت می‌گیرد.

باید بدانیم ناتوانی با ساده‌گی فرق دارد.

دایره‌ی واژه‌گان نوشتاری خیلی بیش‌تر است، چون قدمت بیش‌تری دارد و استعمال آن هم خیلی زیاد بوده و هست. پس ساده‌تر است.

و اگر کسی توانایی نوشتن داشته باشد، زبان نوشتاری معمول تنها ابزار با امکانات برای ابراز اندیشه است.

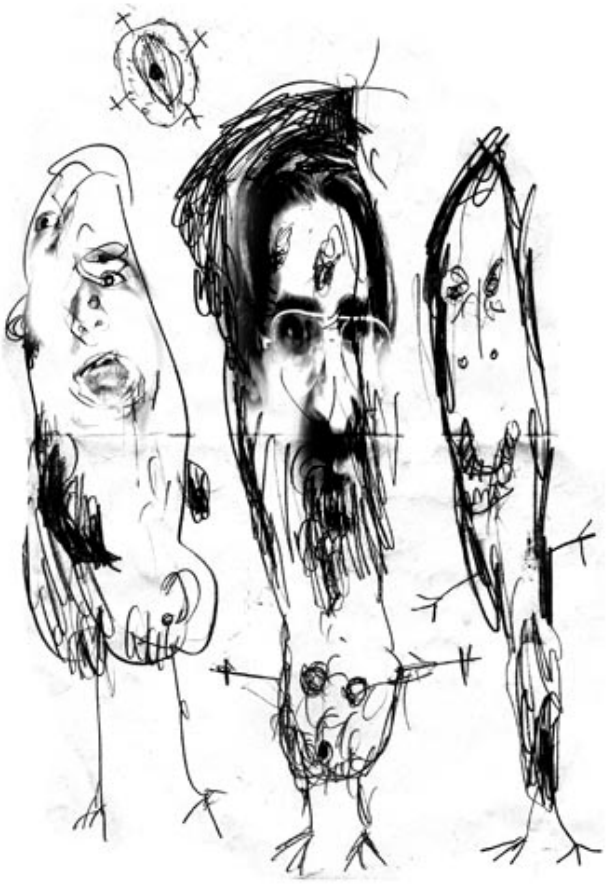

”

فرهنگ شفاهی گسترده‌گی ندارد. و چون بنیانی ندارد، به راحتی تحت تأثیر سطحی‌ترین جریانات رسانه‌یی قرار می‌گیرد. غم‌ناک این است که زبان، وقتی با فرهنگ روزمره‌ی شفاهی در آمیخته می‌شود، برد با فهم کوتاه روزمره‌گی‌ست...

باید نوشت تا بتوان اندیشید، اگرنه اندیشه می‌شود عملی لق و قرقره‌ی زبان برای فضل‌فروشی، که نمونه‌هاشان هم دور و برمان زیاد است و کتاب می‌خوانند برای خودنمایی، و خیلی حرف می‌زنند ...

“

و من می‌گویم باید نوشت.

باید نوشت و خواند. باید مواظب رسانه‌ها بود، که آدم را ابزار خودشان نکنند.

باید نوشت تا بتوان اندیشید، اگرنه اندیشه می‌شود عملی لق و قرقره‌ی زبان برای فضل‌فروشی که نمونه‌هاشان هم دور و برمان زیاد است و کتاب می‌خوانند برای خودنمایی، و خیلی حرف می‌زنند.

این طیف باطل است. جای حرافی دائم باید نشست و نوشت تا بتوان اندیشید و گم شد. ذره شد. ضرب‌آهنگی شد در میان هزارها هزار کلمه که گفته و نوشته شده‌اند و کامل و ناقص اندیشیده شده‌اند.

در این میانه تأثیر ترانه‌های آبکی و کم‌رمق را نیز نمی‌توان ندیده گرفت. محاوره‌نویسان به ناچار زبان‌شان تقلیدی‌ست از یک‌دیگر و اصالت نوشتاری ندارند. و چون دایره‌ی واژه‌گانی‌شان کم و محدود است، برای رساندن معانی متعدد، از یکی دو کلمه به شکل تکراری ولی در جاهای مختلف استفاده می‌کنند. و نیز چون دایره‌ی واژه‌گانی‌شان محدود است (و نویسنده نیز با دایره‌ی واژه‌گانی‌اش می‌اندیشد و به اصطلاح «جمله‌سازی» می‌کند)، از پرداختن به مضامین عمیق‌تر ناتوان‌اند. زیرا که گفتار شفاهی به اندازه‌ی نوشتار کتبی توانایی حمل معنا را ندارد، چراکه آن ناپای‌دار است و این پایا.

هم‌چنین سرانجام فکر می‌کنم محاوره‌نویسان چون نمونه‌ی جدی‌یی در ادبیات و تاریخ آن ندارند، به مرور دست از نوشتن یا خواهند کشید یا سر به کلمات حافظ و سعدی خواهند سپرد و دستور زبان نوشتاری را در خواهند یافت.

باری، بحث راجع به جریاناتی که نمودهایش را در اینترنت می‌بینیم، انتها ندارد. و مباحثه‌ی جالبی هم هست.

بر این باورم که جریان نوشتار اینترنتی ساختاری نو در زبان ایجاد کرده و خواهد کرد که به مرور، ساختار نحوی، شکل، آهنگ و حتا تاریخ‌چه‌ی خود را پیدا خواهد کرد.

بحث‌های من در این نوشته با عنوان «پنهان در وب» این‌جا پایان می‌یابد. از اهل فن در این حیطه و حرف‌هایی که زدم، تمنای پی گرفتن مطلب و نقد دارم.

*** بخش‌هایی از مطلب را که با [...] مشخص شده‌اند، در نسخه‌ی اینترنتی مجله‌ی «فروغ» می‌توانید بخوانید.**

*** فروغ ۱۲۸، پنج اسفند ۱۳۸۶**

(مقدمه‌ی متن و بخش ناسیونالیسم ایرانی در شماره‌ی یادشده از نسخه‌ی اینترنتی منتشر شده‌اند. سایر بخش‌ها تا به آخر متن برای بار نخست در همین صفحات به چاپ رسیده‌اند.)

اشتراک داخلی «فروغ»

همراه عزیز مجله‌ی «فروغ»!

می‌توانید برای اشتراک نسخه‌ی کاغذی مجله‌ی «فروغ» به صورت علی‌الحساب مبلغ «ده‌هزار تومان» به حساب بانکی با مشخصات زیر واریز کرده تصویر فیش پرداخت یا حواله‌ی خود به علاوه‌ی نشانی پستی‌تان را به طور کامل (با ذکر کدپستی ده رقمی) به نشانی پست الکترونیکی مجله *(info@forough.net)* بفرستید.

از مبلغ پرداختی شما برای محاسبه‌ی هزینه‌ی اشتراک (شامل بهای پشت جلد مجله با تخفیف ۵۰٪ و ارسال آن با پست سفارشی) استفاده می‌شود.

ملاک مجله برای ثبت اشتراک شما، دریافت نامه‌ی حاوی تصویر فیش پرداخت و اعلام نشانی پستی‌تان است.

مشخصات حساب:

حساب پس‌انداز کوتاه مدت به شماره‌ی ۸۰۱۰۵۲۰ به نام شهاب مباشری در بانک ملی ایران شعبه‌ی شیراز

*** توجه: اشتراک مجله فعلا برای ساکنان داخل ایران مقدور است.**

اسفار هفت‌گانه؛ پیش از تواریخ ایام:

افسانه تا تاریخ تکاملِ اجدادِ بشر

بازآفرینی فیلم «سیاره‌ی میمون‌ها» اثر «تیم برتون»

کاوه احمدی علی‌آبادی*

سفر آغازین: هجرت و اسارت

در سال ۲۰۲۹ در ایستگاه تحقیقاتی فضایی ایالات متحده، آزمایشات و سفرهای اکتشافی صورت می‌گیرد. در فیلمی به نام «سیاره‌ی میمون‌ها» عده‌یی مشغول کارند و میمون‌هایی را برای برخی سفرهای فضایی آماده می‌کنند و می‌فرستند. در آن‌جا دوران گذشته تحت عنوان توفان‌های الکترومغناطیسی به سوی سفینه می‌آیند. شخصی (کاپیتان) به گونه‌یی خودسر و با سرپیچی از دستورات فرمانده، درون یکی از سفینه‌ها نشسته و ناخواسته به درون توفان‌های الکترومغناطیسی کشیده شده به گذشته می‌رود و خود و سفینه‌اش را در سرزمینی جنگلی سقوط کرده می‌یابد. در سرزمینی که میمون‌ها در تعقیب انسان‌ها هستند. در آن‌جا برتری با میمون‌های بدون دم است و آنان‌اند که انسان‌هایی را که ابتدایی به نظر می‌رسند، دنبال کرده به دام انداخته به برده‌گی می‌برند! انسان‌ها هم‌چون حیوانات گاری‌هایی را می‌کشند و برخی در قفس انداخته می‌شوند. کودکان میمون‌ها از دیدن انسان‌ها به وجد آمده و به سوی آن‌ها سنگ پرتاب می‌کنند. میمون‌ها انسان‌ها را کثیف دانسته و میمون تاجری هم‌چون تجار دوران برده‌داری که به خرید و فروش اشتهار داشتند، بر سر مبلغ قابل پرداخت با دیگران چانه می‌زنند. میمون‌ها هم‌چون انسان‌ها از قوانین حقوق بشر (کدام بشر، انسان یا میمون؟) برخوردارند. بچه میمون‌ها به مانند برخی از کودکان انسان‌ها که از حیوانات خانه‌گی در منزل نگه‌داری می‌کنند، به انسان‌ها قلاده زده، آن‌ها را به خانه برده با آنان خود را سرگرم می‌سازند. میمون‌ها به مانند تمدن‌های کهن برده‌دار، هر یک از انسان‌های ابتدایی را با فلزی داغ، علامت‌گذاری می‌کنند. در میان میمون‌ها نیز مثل انسان‌های هر عصری، برخی هستند که از رفتارهای ظالمانه‌ی نوع خود با زیردستان ناخورسندند و از این روی، در مقابل آزار و اذیت‌شان مقاومت می‌کنند. اکثر میمون‌ها بر این باورند که انسان‌ها نادان و وحشی‌اند، و تنها معدودی از میان‌شان، انسان‌ها را صاحب هوش و توانایی یادگیری می‌دانند. در این‌جا «سیاره‌ی میمون‌ها» مدعی‌ست که قدرت برای مشروعیت کافی‌ست و قدرت است که عقل و ذکاوت را اعتبار می‌بخشد، نه بر عکس. این ملاک مشروعیت در عصری که «سیاره‌ی میمون‌ها» روایت می‌کند، درست است: عهد عتیق که در آن، قدرت محور همه چیز از جمله مشروعیت است.

در ضیافتی از میمون‌ها تقریبا تمامی خصایص و الگوهای حاکم بر مردم (شهروند) و برده‌گان را در جوامع دوران باستان می‌توان یافت. مجلس سنا با سناتورهایی که از مقام و منصب سیاسی برخوردارند و انسان‌هایی به شکل برده زیردست آنان هستند. فرمانده ارتشی که به شدت خواهان برخورد قاطع‌تر با برده‌گان است. اشخاصی سنتی‌تر از بقیه که دیگران را به رعایت اصول دینی و آداب مربوط به آن دعوت می‌کنند (هم‌راه با کمی خشونت) و حتا از پدر آسمانی‌شان که آنان را از سر لطف آفریده است، تشکر کرده آمین‌گویان دعای خویش را به پایان می‌برند! آن‌ها بر این

باورند که انسان‌ها دارای روح نیستند، همان‌طور که انسان‌ها چنین تصوری از میمون‌ها دارند.در نزد میمون‌ها نیز بسیاری از پیش‌نهادها برای وصلت زناشویی با مقاصدی سیاسی هم‌راه است و برای جاه‌طلبی و کسب اقتدار بیش‌تر صورت می‌گیرد. میمون‌ها دارای سیاست‌مدارانی هستند که از تعطیلات در مکان‌های خوش آب و هوا بر می‌گردند و از شلوغی شهر و مشغله‌های کاری بدان‌جا پناه می‌برند. بحث‌ها بر سر اداره کشور و کنترل برده‌گان دور می‌زند و مخارج سرسام‌آور کنترل زاد و ولد آن‌ها و بیماری‌هایی که از آن‌ها به میمون‌ها می‌رسد، مواردی از مشکلات آن دوره‌اند. توجه بیش از حد به مسائل جنسی از جمله اتهامات انسان‌های ابتدایی‌ست. جمله‌گی آن‌ها ما را به شکلی دقیق و مو به مو به دوران برده‌داری جوامع باستان می‌رسانند.

... «سیاره‌ی میمون‌ها» مدعی‌ست که قدرت برای مشروعیت کافی‌ست و قدرت است که عقل و ذکاوت را اعتبار می‌بخشد، نه بر عکس. این ملاک مشروعیت در عصری که «سیاره‌ی میمون‌ها» روایت می‌کند، درست است: عهد عتیق که در آن، قدرت محور همه چیز از جمله مشروعیت است.

سفر خروج

اشخاصی که سقوط موجودی از فضا را دیده‌اند یا هر گونه اطلاعاتی در موردش دارند، کشته می‌شوند، چرا که دانستن در برخی موارد می‌تواند بسیار خطرناک باشد! انسان‌هایی که در بند میمون‌ها هستند، هم‌چون برده‌گان از اسارت فرار می‌کنند. «سیاره‌ی میمون‌ها» در حقیقت «سفر خروج» آنان را روایت می‌کند. کاپیتان، انسانی که از فضا آمده است، به «آری»، میمون صلح‌طلب، می‌گوید که اگر راه فرار را به وی و هم‌راهان‌اش نشان دهد، در مقابل چیزهایی را به او نشان خواهد داد که دنیایشان را برای همیشه عوض کند. آن‌ها از طریق راهی مخفی فرار می‌کنند.

میمون‌ها نیز چون انسان‌ها تصور می‌کنند در چرخه‌ی تکامل بالاتر از انسان‌ها قرار دارند. میمون‌ها مانند بسیاری از انسان‌های عهد کهن، تکنولوژی برتر را نوعی جادوگری می‌پندارند. انسان‌ها و میمون‌ها توسط کاپیتان که نوید آزادی و رسیدن به سرزمینی به‌تر را وعده می‌دهد، ره‌بری و راه‌نمایی می‌شوند. کاپیتان از این پس شروع به کسب هویتی می‌کند که می‌تواند از او یک «راه‌نما» بسازد. در درگیری مختصری که بین میمون‌ها و انسان‌ها رخ می‌دهد، آری صلح‌طلب، این‌بار سوی میمون‌ها را می‌گیرد، چرا که اکنون آن‌ها ضعیف‌ترند و مورد تعرض قرار گرفته‌اند. آری با قرار گرفتن در جلو اسلحه‌ی کاپیتان که به سوی برده‌فروش نشانه رفته است، به او می‌گوید: "اگر اونو بکشی تا سطح اون خودت رو پایین آورده‌ای." سناتور برای نجات دخترش، که از طرف‌داران حقوق انسان‌هاست، مجبور می‌شود تا به فرمانده ارتش برای سرکوب انسان‌ها اختیارات بیش‌تری بدهد. میمون‌های ارباب به دنبال انسان‌های برده می‌گردند تا فراریان را گرفتار و تنبیه کنند.

سفر پیدایش

میمون‌ها از موجودی سخن می‌گویند که در گذشته‌های دور از دنیایی دیگر آمده است. میمون‌های مسن‌تر از چیزی خبر می‌دهند که از پدران‌شان نسل به نسل به گوش آن‌ها رسیده است: "در ازمنه‌ی قدیم ما برده بودیم و آن‌ها حاکم بودند." در حالی که میمون جوان‌تر، به عنوان نماینده‌ی نسل جدید در ابتدا سخنان پدرش را باور نمی‌کند. میمون پیر از قدرت تکنولوژی و برتری انسان‌ها سخن می‌گوید. اسلحه‌یی که قدرت ده‌ها نیزه را دارد و از خشونت موجود پدیدآورنده‌ی آن حکایت می‌کند.

فراریان می‌خواهند به منطقه‌یی بروند که دست‌گاه گیرنده‌ی راه‌نمایشان (کاپیتان)، وجود سفینه‌ی مادر را نشان می‌دهد. آن در مسیر «کالیما»، «منطقه‌ی ممنوعه و مقدس» قرار می‌گیرد. کالیما بدین سبب منطقه‌یی مقدس شده که راز پیدایش میمون‌ها را نشان می‌دهد. میمون‌ها هم‌چون انسان‌های بدوی، علائمی اسطوره‌یی و آیینی را در مسیر گذاشته‌اند که به مکان مقدس منتهی می‌شود. بر طبق علائم و نوشته‌های اسطوره‌ها و افسانه‌ها، کالیما جایی‌ست که سیموس، نخستین میمون، از خداوند جان می‌گیرد. بدین ترتیب «اسطوره‌ی خلقت» شکل می‌گیرد و «سیاره‌ی میمون‌ها» «سفر پیدایش» آنان را به «سفر اعداد» پیوند می‌زند. آن‌ها هم، داستان خلقت و پیدایشی دارند! میمون‌های تحصیل‌کرده چنین داستان‌هایی را به مثابه‌ی افسانه‌یی بیش نمی‌پندارند؛ استعاره‌هایی که اجداد نخستین برای پیدایش خود آفریده‌اند! و شک دارند که اصلا سیموسی وجود داشته باشد. فراریان برای این که به «سرزمین موعود» برسند باید از رودخانه‌یی عبور کنند که میمون‌ها از آن می‌ترسند. و راه‌نما با عبور دادن‌شان نقش «هدایت» و «ره‌بری» را نیز تحقق می‌بخشد.

در حالی که «ارض موعود» نزدیک است، آن‌هایی که قرار است باقی بمانند از بابت جدایی از نجات‌یابنده‌گان نگران‌اند. هنگامی که کاپیتان به آری می‌گوید که قولی به همراهان نداده است، آری به درستی اشاره می‌کند که او با توصیف دنیایی به‌تر در سایر سیارات و آسمان‌ها، آنان را تهییج و هدایت کرده است. او «پیام‌آور» دنیایی دیگر بوده است.

چون به مکان سفینه می‌رسند، آن دقیقا با مکان مقدس کالیما یکی می‌شود. اما کاپیتان و فراریان با کمال تعجب شخصی را در آن‌جا نمی‌یابند. فراریان به کاپیتان خاطرنشان می‌سازند که: "تو به ما گفتی که آن‌ها به دنبال ما خواهند آمد!" برخی ناامید می‌شوند. چون آن‌چه تحقق یافته با انتظار مردم یکی نبوده است، گله‌هایی را خطاب به شخص مسؤول و راه‌نمایشان می‌کنند. راه‌نما سفینه‌ی مادر را در درون تلی از غبار گذشته شناسایی می‌کند. آنان در می‌یابند که آن خرابه‌ها قدمتی هزاران ساله دارند، اما راه‌نما با استفاده از برخی وسایل سفینه که هنوز کار می‌کنند، وارد سفینه شده و وجود چنان چیزی را برای سایران اثبات می‌کند. سفینه‌یی که با نیروی هسته‌یی کار می‌کند.

سفر لاویان

راه‌نما در نمایی کلیدی، واژه‌یی را که به شکلی مورب کالیما خوانده می‌شد، غبارزدایی می‌کند و آن‌گاه جمله‌یی که شکل کامل و دقیق آن پنهان بود و تنها بخش‌هایی از آن کالیما تصور می‌شد، هویدا می‌گردد. فیلم با چنین نمایی به گونه‌یی زیبا، این استعاره را شکل می‌بخشد که روایت کالیما در غبار زمان به سان افسانه متجلی می‌گردد، ولی افسانه از واقعیت تهی نیز نیست و همواره رد پای تاریخ را می‌توان در افسانه جست، همان گونه که کالیما از واقعیت تهی نبود. جمله‌یی که کالیما از بخش‌هایی از آن استخراج شده بود از این قرار بود: «مواظب باشید! (مکان حیوانات زنده)» در هنگامی که چنین جمله‌یی حک شد، برای اجتناب از خطر شکل گرفت که حکایت از محدوده‌ی ممنوعه داشت و تأویل «تابو ممنوعه» را شکل می‌بخشید، ولی هنگامی که تاریخ به افسانه نشست، آن به محدوده‌ی مقدس بدل شد و تأویل «تابو مقدس» پدید آمد که هیچ یک از حقیقت تهی نبودند و هیچ یک نیز از خطا مبرا نبودند، چرا که افسانه به تعصب نشست و تاریخ با خط بطلان کشیدن روی افسانه، حقایق به ودیعه گذاشته شده در آن را نیز به دور افکند. اما «سیاره‌ی میمون‌ها» با روایتی که به محدوده‌ی ممنوعه و «سفر لاویان» می‌رسد، راز ممنوعه‌ی آن را به استعاره بیان می‌کند و تابوی آن را می‌شکند.

سفر اعداد

ره‌سپاران به سوی سرزمین موعود و دنیایی به‌تر، به سوی تاریخ و افسانه کشیده می‌شوند و در دنیای حقایق نهفته در تأویل‌ها را به سوی خود و دیگران می‌گشایند. آن‌ها با رجوع به حافظه‌ی سفینه به آن‌چه در گذشته اتفاق افتاده پی می‌برند. پس از خروج خودسرانه‌ی کاپیتان، سفینه‌ی مادر به دنبال او وارد توفان الکترومغناطیسی شده است و خود را در آن سرزمین می‌بیند. آن‌ها پس از این که پیاده می‌شوند، در می‌یابند که میمون‌های آزمایش‌گاهی‌شان باهوش‌تر از آنی هستند که آنان می‌پنداشتند. میمون‌ها به سرکرده‌گی سیموس (میمون کاپیتان سابق و راه‌نمای کنونی‌شان که سفینه را ترک گفته بود) اوضاع را در دست می‌گیرند و تمامی تاریخ بعدی سیاره آفریده شده تا به زمان آنها می‌رسد. پس «سفر اعداد» شکل می‌گیرد. این چنین بود که «تاریخ» در غبار زمان «افسانه» شد. آری، حادثه‌ی سرپیچی کاپیتان، کاملا اتفاقی، تمامی تاریخ آن‌ها را پدید آورده است! آنان در می‌یابند که تنها به خاطر «اشتباه» کاپیتان (راه‌نمای کنونی) و در حقیقت «اتفاق عصیان» او زنده‌اند! افسانه‌ها حق داشتند که او و سیموس را مقدس

”

... ولی هنگامی که تاریخ به افسانه نشست، آن به محدوده‌ی مقدس بدل شد و تأویل «تابو مقدس» پدید آمد که هیچ یک از حقیقت تهی نبودند و هیچ یک نیز از خطا مبرا نبودند، چرا که افسانه به تعصب نشست و تاریخ با خط بطلان کشیدن روی افسانه، حقایق به ودیعه گذاشته شده در آن را نیز به دور افکند.

“

می‌پنداشتند! تاریخ نیز محق بود که تمامی رفتارها و تعصبات نشأت‌گرفته از افسانه را برای مشروعیت‌شان کافی نمی‌دانست. چنان که سیموس خواب آن را نمی‌دید که هویت و روایت زنده‌گی او را دست‌آویزی سازند برای از بین بردن مخالفان و حتا کاپیتانی که آموزگار سیموس بود! هر یک از دو تأویل متناقض افسانه و تاریخ صحیح است و نیست! آن‌ها هر یک حقیقتی را قربانی می‌سازند، همان گونه که حقیقتی را بیان می‌کنند. دو تأویلی که نه تنها با یک‌دیگر متناقض‌اند، بل‌که در درون نیز با تمایل به وجهی از حقیقت و تعمیم‌اش به بعدی دیگر، نقیض هم‌دیگر خواهند بود و تنها با آگاهی نسبت به حوزه‌ی دلالت هر یک و تفکیک‌شان از یک‌دیگر قادر به رفع آن تناقضات خواهیم بود.

شرم و وقاحت در عهد عتیق این چنین زاده شدند. شرم هنگامی که متولد شد، چون خودخواهی نداشت، حتا بر برتری‌هایش نیز اصرار نورزید و حتا وقتی که دیگران را با تمامی کاستی‌هایش دید، بیش از پیش شرمنده شد. اما وقاحت حتا بر پلیدی‌های خود نیز پافشاری ورزید و حتا نقاط ضعف خود را بر سر دیگران کوفت و این چنین خودخواهی خود را پرچم پیروزی‌اش ساخت ...

سفر داوران

انسان‌های دیگری که خبر و نوید نجات خویش به دست شخصی از دنیایی دیگر را شنیده‌اند، جمله‌گی بدان‌ها می‌پیوندند. در حالی که کاپیتان با روشن شدن گذشته می‌فهمد برای نجات‌شان کاری از دست‌اش ساخته نیست. میمون‌ها با سپاهی عظیم به جنگ انسان‌ها می‌آیند و کاپیتان از مردمی که در رکاب‌اش جمع شده‌اند می‌خواهد تا پراکنده شوند، چرا که بر این باور است آن‌ها اقبالی برای پیروزی ندارند. او به سایران می‌گوید تنها کاری که می‌تواند انجام دهد، آن است که دشمنان را به سمت خود بکشد تا بقیه جان سالم به در برند. از این‌جاست که او حقیقتا «نقش مسؤولانه»ی یک راه‌نما را ایفا می‌کند و تمایز حقیقی‌اش با سایران را متجلی می‌سازد. کاپیتان دیگر دریافته است که هیچ نیروی کمکی به آن‌ها نخواهد رسید. میمون‌های فراری که با انسان‌ها هم‌راه بودند، چون راهی به جز تسلیم نمی‌بینند، از میمون‌های جنگ‌جو می‌خواهند آنان را ببخشند، ولی با پاسخ منفی آنان مواجه می‌شوند، اما این تنها تأویلی‌ست که در نگاه نخست به نظر می‌رسد. گفت‌وگوهای فید با آری پرده از تأویلی دگر بر می‌دارد. آری این بار نیز به خاطر انسان‌ها فداکاری می‌کند و حتا حقارت تسلیم شدن در دست کسی را که از او (فید) متنفر است، پذیرا می‌شود و داغ آن را نیز در درون‌اش حک می‌کند، همان طور که مهر زجر برده‌گی را بر دست‌اش داغ می‌کنند!

وان‌گهی، شرم و وقاحت در عهد عتیق این چنین زاده شدند. شرم هنگامی که متولد شد، چون خودخواهی نداشت، حتا بر برتری‌هایش نیز اصرار نورزید و حتا وقتی که دیگران را با تمامی کاستی‌هایش دید، بیش از پیش شرمنده شد. اما وقاحت حتا بر پلیدی‌های خود نیز پافشاری ورزید و حتا نقاط ضعف خود را بر سر دیگران کوفت و این چنین خودخواهی خود را پرچم پیروزی‌اش ساخت. پس وحی عهد عتیق نازل شد تا شرم را یاری دهد و وقاحت را لگام زند.

ناگهان در اوج ناامیدی کاپیتان تصمیم می‌گیرد که در مقابل جنگ‌جویان مقاومت کند. او با عطف به خاطرات جامعه‌ی خود، با میمون‌ها از تاریخی سخن می‌گوید که پر است از کارهای عجیب مردان بزرگ. پس او وعده‌ی زمان و «روز موعود» را نیز بدان‌ها می‌دهد. کاپیتان که پیش از این راه مقابله با میمون‌ها را نمی‌دانست، ناگهان در می‌یابد که انرژی هسته‌یی سفینه، چون «صندوق مقدسی» هنوز قابل استفاده است و با کشاندن میمون‌ها به سوی آن می‌تواند از انرژی‌اش برای نابودی‌شان استفاده کند.

سفر پایانی: روز موعود و بازگشت موعود

جنگ آغاز می‌شود و انرژی ذخیره‌شده با رها شدن، شمار زیادی از میمون‌ها را از بین می‌برد و بسیاری نیز با حمله‌ی انسان‌هایی که روحیه‌ی مضاعف یافته‌اند، کشته می‌شوند. در گرماگرم نبرد نوری در آسمان دیده می‌شود. در افسانه‌ها آمده بود که سیموس گفته است، روزی باز می‌گردد. وعده‌های افسانه‌ها راست افتاده است، و این چنین «افسانه» «تاریخ» می‌شود! سیموس آمده است و «بازگشت موعود» تحقق یافته است.

سیموس چون در جوار راه‌نما قرار می‌گیرد، فید به راه‌نما و او حمله می‌برد. هم‌چون برخی از افسانه‌ها، غافل‌گیری مانع از پیروزی کسی می‌گردد که سلاح برتر دارد. فید، فرمانده ارتش میمون‌ها نسب خود را به سیموس می‌رساند و از آن طریق مشروعیت حکومت بر سایران را کسب می‌کرد. فید هنگامی که در مقابل سیموس قرار می‌گیرد، حمایت نظامیان و زیردستان خویش را از چنگ می‌دهد، زیرا دیگر حکومت او مشروعیت «نَسَبی» و «آسمانی» خود را از دست داده است. در انتها انسان‌ها و میمون‌ها، آن چنان امتزاج می‌یابند که از هم قابل تفکیک نخواهند بود!

کاپیتان با سفینه‌یی که سیموس آورده است، به آسمان‌ها می‌رود و در فضا در توفان الکترومغناطیسی دیگری وارد شده و به زمان دیگری منتقل شده و در سیاره‌ی زمین و درست همان مکانی که از آن‌جا آمده بود، فرود می‌آید. جایی که پای‌گاه سابق نیروی هوایی او در کشورش قرار داشته است. همه چیز از ماشین‌ها، خیابان‌ها و نوع معماری گرفته تا مجسمه‌ی آبراهام لینکن حکایت از این دارد که او در زمان ما فرود آمده است، ولی ساکنان کنونی زمین به جای انسان میمون‌اند!

اما آیا این تأویل، همه چیز را واژگون نمی‌سازد؟ اگر کاپیتان هم انسان است، پس آن میمون‌ها چه کسانی هستند؟ اگر آن میمون‌ها ما هستیم، پس کاپیتان کیست؟ و آیا آن میمون‌ها و اعتقادات و روابط

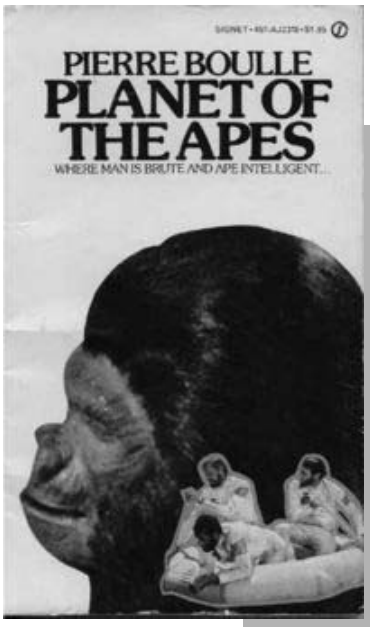

سیاره‌ی میمون‌ها

«سیاره‌ی میمون‌ها» داستانی‌ست که آن را پی‌یر بول در سال ۱۹۶۳ منتشر کرد. این داستان به فرانسوی و نـام اصلی *"La planète des singes"* نوشته شد. در زبان فرانسوی کلمه‌ی ***singe*** هـم بـه معنـی میمون هم به معنی گوریل است، اما یـان فیلدینگ هنگام ترجمه‌ی داستان به انگلیسی معادل میمون را برگزیـد و این نام به ترجمه‌ی اثر در دیگر زبان‌ها هم به تدریج سرایت کرد. این داستان به طور کامل تصویرسازی شد و به صورت یک داستان مصور نیز به انتـشار رسـید. ایـده‌ی ایـن داسـتان از اقبـال فراوانی در دیـگر رسانه‌ها هم برخوردار شد، آن‌چنان که چندین مجموعه‌ی دنباله‌دار تلویزیونی، فـیلم سینمایی و انیمیشن، و همین‌طور یـک بازی کامپیوتری بر اساس آن ساخته شد.

اولـین و مهـم‌ترین اقتبـاس سینمـایی از این اثر در سـال ۱۹۶۸ توسط فرانکلین جِی شافر ساخته شد و بعـدها در سال ۲۰۰۱، تیم برتون عین آن را بازسازی کرد. هرچند در فاصله‌ی ساخت این دو اثر دنباله‌هایی بر ساخته‌ی شافنر عرضه شدند، اما همه‌گی‌شان از داستان اولیه‌ی بول فاصله گرفتند و به طور کلی ربطی به آن نداشتند.

ساخته‌ی تیم برتون با وجود حضور پنهان چارلتون هستون در نقش یکی از گوریل‌ها و ابراز احترام به نسخه‌ی سال ۱۹۶۸که در آن این هنرپیشه ستاره‌ی اولِ فیلم بود، از سوی بسیاری از منتقدان و هواداران قدیمی اثـر کوبیـده شـد. دلیل عمده‌ی این تاختن‌ها به فیلمی که برتون ساخت، تفاوت پایان فیلم با نسخه‌ی اولیه بود و توضیحات صـاحبان و سازنده‌گان فیلم مبنی بر این که تفاوتی در کار نبوده، بل‌که انتهای اثر در نوعی تعلیق و ناتمامی رها شـده تـا بعـد دنباله‌یی بر آن ساخته شود، تأثیری در نظر منفی منتقدان نگذاشت. به خاطر این بازخوردها هرگز دنباله‌یی کـه از آن حرف زده می‌شد، به مرحله‌ی ساخت نرسید. برای نمونه، راجر ابرت ادعا کرد: "با گذشت ده سـال، خـواهیم دیـد نسخه‌یی که به یاد می‌مانـد و مـردم دوسـت دارنـد ببیننـد، همـان نـسخه‌ی سـال ۱۹۶۸ اسـت." بـسیاری هـم از سرخورده‌گی‌شان به خاطر بر باد رفتن انتظار دیدن یک فیلم خوب از کارگردان توانایی هم‌چون تـیم برتـون سـخن گفتند. کیرک هانیکات گفت: "فیلم اصلا در حد و اندازه‌ی استانداردهای خیال‌پردازی و عواطف تیم برتون نیست." حتا فیلم دو جایزه‌ی تمشک طلایی گرفت (خود فیلم و یکی به خاطر بازی در نقش مکملِ استلا وارن).

و البته نباید ناگفته گذاشت که در واقع پایان فیلم برتون به داستانی که بول نوشت، نزدیک‌تر و وفادارتر از نـسخه‌ی شافر است.

منبع: دانش‌نامه‌ی آزاد اینترنتی «ویکی‌پدیا» ***(www.wikipedia.org)***

بین آنان که در ابتدای فیلم دیدیم و دقیقـا از شـرایط، خـصایص و فرهنگ جوامع باستان حکایت داشت، نمی‌توانست تأویلی از تاریخ خود ما باشد و آن‌گاه کاپیتان و سفینه‌اش، گذشته‌ی موجوداتی برتـر یا آینده‌ی خود ما؟ شباهت اسطوره‌ها و افسانه‌های روایـت‌شـده بـا آن‌چـه از آنِ انـسان‌هاسـت چـه‌طـور؟ اسـرار پـشت ایـن واژه‌هـا، استعاره‌ها و تأویل‌ها چیست؟ اما آیا «سیاره‌ی میمـون‌هـا» تعمـدا از فاش‌سازی راز سرباز نمی‌زند؟ آیا سیاره میمون‌ها برای ما افـسانه و اسطوره‌یی را به استعاره روایت و تأویل نمی‌کند؟ و در این صورت آیا آن نیز چون افسانه‌ی سیموس به واقعیت بدل شده است؟

کاربرد واژه‌های میمون و انسان، تنها نشانه‌هایی متفاوت‌اند که فرقی نمی‌کند کدام یک را میمون و کدام یک را انسان بپنداریم. «سـیاره‌ی میمون‌هـا» داسـتانی از پیـدایش حیـات موجـوداتی هـوش‌منـد در سیاره‌یی‌ست توسط موجوداتی برتر، که اتفاق عصیان زنده‌گی آن‌هـا را رقم زد و موجودات هوش‌مند زیردست با تکـوین و تکامـل، بـر موجودات هوش‌مندی که برتر بودند، تفوق یافتند و آن گاه گذشـته از «تاریخ» رنگ باخت و به «افسانه» نشست، با ردپای تـأویلی کـه بتوان افقاش را از آینـده دیـد؛ بـرای آنـانی کـه وسـعت اندیـشه و شجاعت نگاه به فراسوی افق را در خویشتن بیابند!

** دکترای فلسفه و مطالعات ادیان از دانش‌گاه راچ‌ویـل تگـزاس، آمریکا*

*** فروغ ۱۲۰، یک مهر ۱۳۸۶**

عزیزم! گوشی را بگذار!

شهاب مباشری

خواننده‌ی گرامی! مهم نیست که این نوشته را چه به حساب می‌آوری، داستان کوتاه، خاطره، قطعه‌ی ادبی، یک ملغمه‌ی مدعیانه یا هر چیز دیگری. تنها یک چیز را فراموش نکن و آن این که فقط به عنوان یک نوشته با آن روبه‌رو شو. از نشانه‌هایی که احتمالا از واقعیت وام گرفته به تفسیر و تأویل شخصیت‌شناسی نپرداز که کار بی‌هوده‌یی‌ست. وقت‌ات را تلف نکن اگر به چنان قصدی این خطوط را می‌خواهی بخوانی! در ضمن عذر می‌خواهم که ناچاری حضور من را به نقش دانای کل تا آخر تاب بیاوری.

– عزیز دل‌ام! خوبی؟ ... می‌دونی که فردا چه روزیه؟ ... چه خنده‌دار! اصلا چرا باید یادت باشه که فردا چه روزیه، هه ... فردا همون روز پنجمه که ... چه‌قدر دوست‌اش داشتی، نه؟ ... یادت بود؟ ...

"بنده‌ی خدا _ این هم از اون تعبیرهای جالبه! چه خدا باشه چه نباشه، چه اون به‌اش معتقد باشه چه نه، براش این ترکیب اضافی رو سر هم می‌کنیم _ همین طور یه ریز داره حرف می‌زنه. با چه حوصله‌یی! نمی‌دونم چرا شاکی نمی‌شه از این که هیچی جواب‌اش نمی‌دم. نگاه کن، به اندازه‌ی سه نقطه‌های یکی در میون نامه‌های اون وقت‌هاش هی مکث می‌کنه! نمی‌دونم چی شده که بعد از این همه وقت، حالا شده‌ام «عزیز دل»اش!"

جالب است، نه؟ این هم یک جور انعکاس یک مکالمه‌ی تلفنی یک‌طرفه است. آخر، یک نفر مرتب حرف می‌زند و یک نفر فقط می‌شنود و فکر می‌کند. البته یک جفت «سلام» را که نمی‌شود نادیده گرفت در آغاز تماس. از این به بعد گفت و فکرشان را خودت هر جور که دوست داری می‌توانی در مخیله‌ات سر و شکل بدهی. فقط بگذار وسط خیال‌بافی‌ات برای این که به بی‌راهه نروی، یکی دو بار از کلمات و معانی‌شان کمک بگیرم. باشد؟

– ... راستی، چند روز پیش یه آلبوم تازه دیدم از همون گروهی که «پل پنهان» رو درآورده بود. عزیزم، یادته که؟ ... نوارش رو بدون قاب به‌ات دادم که گوش کنی ... به‌ام که پس‌اش ندادی. بعدا یکی دیگه برا خودم خریدم. حالا دو تا قاب از «پل پنهان» دارم.

"حالا هم حتما می‌خواد از یه موضوع فرهنگی حرف بکشه وسط. دیدی گفتم! راستی، اسم گروه‌اش چی بود؟ آهان، «کنستانتینوپل». خودمون‌ایم‌ها، واقعا کار قشنگی بود! آه، چه‌قدر «عزیزم، عزیزم» راه انداخته با این منت نوار هدیه دادن‌اش. آخه، چی بگم‌اش؟ خوش‌به‌حال‌اش که تو هپروت این چیزها همین طور غرقه."

از موسیقی تلفیقی چیزی شنیده‌ای؟ نمی‌دانم اصلا با آن موافق‌ای یا نه. به نظر من که کاری‌ست سهل و ممتنع، مخصوصا وقتی که بخواهی آهنگ ایران و فرانسه را در هم بیامیزی. به هر حال، موسیقی «پل پنهان» که این همه در باره‌اش او تأکید دارد، حسابی شنیدنی‌ست. آه، انگار نظارت من هم در گفتار و پندار آن دو دچار خیال‌پردازی شده است! چه‌قدر مراقب باشم؟ حق بدهید که مسؤولیت ساده‌یی نیست که دائما از این فراز همه چیز را بنگرم. راستی، کدام «فراز»؟ نسبت به کدام سطح؟ در کدام دست‌گاه مختصات؟ یک باره نسبت به دانایی‌ام دچار شک شدم. کاش سر و کله‌ی دکارت مهندس، و نه فیلسوف، پیدا شود تا با روابط‌اش موقعیت طول و عرض مرا بسنجد!

– خوب، فقط خواستم باهات گپی بزنم و به‌ات بگم جون دل‌ام، بی خیالِ هدیه‌ی تولد ام‌سال‌ام برا فردا بشی.

... همین که صدات رو شنیدم برام بسه ... خوب، کاری باری؟ خوبِ خوب باشی! فکر نکنم به این زودی‌ها فرصتی گیر بیارم تا ببینمات، ولی از همین راه دور می‌بوسمات. بابای!

"جدا چه صبری داره! نه، چه رویی داره! همین طور یه بند زر زر می‌کنه. آه، باز هم «جونِ دل»! انگار نقل و نبات عروسیه که می‌ریزن تو هوا. رمانتیک هم شده واسه من، سرکار بوسیدن بلد شده! واسه..."

خوب، مکالمه که نه، تک‌گویی را با گفتن «بابای» یک‌باره تمام کرد. حتا صبر نکرد تا طرف‌اش یک خداحافظی خشک و خالی به‌اش بگوید. همان سلام اول کار و نفس‌هایی که در میانه‌ی مکث‌هایش حس می‌کرد، بس‌اش بوده است. به هر حال، یک چیزی را به‌ات بگویم. آن‌ها، هر دوشان، خوب می‌دانند که در یک ربط عمیق و تمام‌عیار دوستانه، نیازی به رد و بدل کردن مداوم «عزیزم، جون دل‌ام، می‌بوسمات» و از این دست تعابیر نیست و حالا که بر باد رفته‌گی و فاصله بر جا مانده، خرج کردن از این چنته خرجی ندارد. تو این طور فکر نمی‌کنی؟
راستی، آخر فکر طرف دوم به کجا رسید؟ گویی او هم ناغافل مبتلا به سه‌نقطه‌ی ناتمامی شده است، نه؟

بوق بوق ...

– لیلی! ... می‌خواستم بگم دو...

ئه، چی شد؟ حالا با اون لحن نخراشیده‌اش به صدا در اومده؟ ... آه، ببخش‌ام! من که نباید روایت‌ام را می‌شکستم. بگذار تا اصلاح‌اش کنم:
آه، چه شد؟ حالا با آن لحن نخراشیده‌اش به صدا در آمده؟ چرا گوشی را نمی‌گذارد؟ کسی که دیگر آن سوی خط نیست.

*** فروغ ۴۷، چهار مرداد ۱۳۸۳**

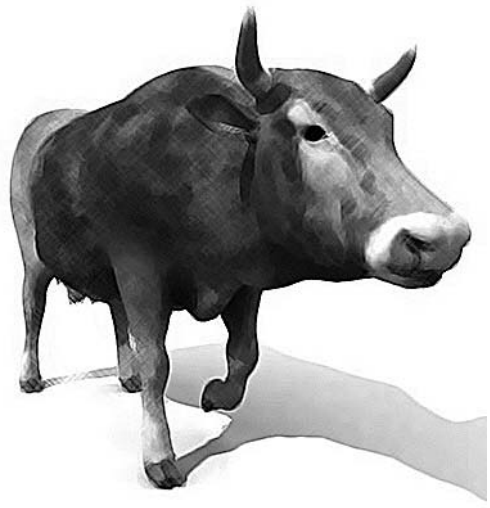

گاو

سیدعلی صالحی بافقی

در سالی که باران نبارید و جوانه‌های گندم سوخت و مرد، گاوآهن‌اش را به دو نان خالی فروخت و گاوش را با استخوان‌هایش خورد، آب در دل آسمان نلرزید تا مگر رحمی آورد. سال بعد، مرد تا زانو در برف فرو رفت و در بهار، هزار چشمه روییدند از دل کوه و مرد دانه‌یی گندم نداشت برای کاشتن حتا و زمین لب‌ریز شد از علف‌های هرز، بی آن که گاوی باشد تا بچرد و مرد در کنار چشمه‌ها چه غم‌ناک، ماغ می‌کشید.

*** فروغ ۱۰۸، بیست‌وهفت اسفند ۱۳۸۵**

شطح‌های دشتِ عباس

پاره‌ی هفتادویکم از یک رمان بلند و در حال نوشته شدن

سیدمحمدمهدی شهیدی

همیشه پیش آمده بود که پیشاپیش گردان بروی، سرکش و تند از سنگی به سنگی، تپه‌یی به تپه‌یی و همیشه پیش آمده بود که تمام نفرات را نگران کنی در گیر افتادن‌ات.

اما هیچ وقت پیش نیامد که گیر بیفتی. یک بار تیر خوردی، مستقیم وسط جناق سینه به قدر یک انگشت از کنار، قلبات را شکافته بود و روی مهره‌ی پانزدهم متوقف مانده بود از پسِ ساییده شدن به سنگی که پشت آن دوربین انداخته بودی صد متر آن سوتر سنگر عراقی‌ها را دید بزنی.

یک بار هم با فرمانده دعوایت شد. زدی بیخ گوش حیدر. از تو کوچک‌تر بود، اما فرمانده بود. بچه‌ی بیجار و تو یالغوزی از سلماس. یادت حتما نیست چون رفته بودی بیرون از شرم. حیدر زده بود زیر گریه و حالا گریه نکن کی بکن. افتاده بود یاد خانه‌شان یاد پدرش که در لابه‌لای گریه‌اش فهمیدیم هیچ وقت از گل به او نازک‌تر نگفته است: "... و حالا این می‌زند بیخ گوش من!"

بچه ها با کمپرس کمپوت‌های خنک، نگذاشتند جای انگشت‌های تو کبود شود بماند روی صورت فرمانده. تو گفته بودی مسیر خطر دارد و او فرمان داشت حمله کند با گردان‌اش برود و دامنه‌ی تپه‌ی روبه‌رو را در هفتصد متری ما بگیرد.

تو داد کشیدی: "همه رو به کشتن می‌دی!" فریاد زده بودی: "نیروی پشتی‌بانی در کار نیست!" نعره زدی: "به جهنم! من نیستم!" فرمانده گفته بود: "غلط می‌کنی نباشی! مگر دست خودت است، این یک دستور نظامی‌ست!" و بعد دست به اسلحه برد که: "تمرد می‌کنی؟"

و تو زده بودی بیخ گوش حیدر و کلت ۴۵ افتاده بود روی کف سنگر کنار نقشه‌ی باز شده با خط‌خطی‌های فراوان‌اش که حاصل نقشه‌برداری فراوان تو بود.

اسلحه‌ات را تحویل گرفتند، اما پنج دقیقه بعد در کنام خط با کلاشی بر گردن می‌خزیدی تا بی‌سیم‌چی دور بیفتد به قدر سایه‌یی و تو خِفَت‌اش را بگیری که: "جم نخور، من‌ام! باید گزارش کنم. دست‌ام روی دهن‌ات می‌مونه تا گزارش‌ام تموم بشه." و بین دو زانویت اسیر می‌کنی‌اش. با دست چپ تمام صورت‌اش را گرفته‌ای و با دست راست پشت گوشی بی‌سیم گزارش می‌دهی، التماس می‌کنی، فحش می‌دهی و گوشی را محکم می‌کوبی کف مشت چپ‌ات و می‌غری که: "همه دیونه شدند. باید جلو گردان رو بگیریم. این تمرد نیست. من جلو رو دیدم. صد متر نرفته رو مین داغون می‌شن. حیدر باید یک جوری زخمی بشه، مثلا به پاش شلیک کن. به بالای پاش که نتونه بیاد و بعد بچه‌ها را با بی‌سیم زمین‌گیر می‌کنیم تا صبح. تا صبح بالاخره یک طوری می‌شه."

و تمام این‌ها را من با چشمانی از حدقه در آمده و تنگی نفسی که نبود در فشار دست تو، چون قطره‌های قیری شنیدم که چکیدند و بعد تو دست‌ات را برداشتی کلت کمری را به صدا خفه کن مسلح کردی دادی به من به هوای بی‌سیم بکشانم‌اش کناری و بزنم‌اش. حیدر را بزنم.

نگاه نافذ تو اراده‌ام را در اختیار گرفته بود. ماشه که چکید، حیدر نالید و افتاد. اول از همه تو رسیدی، گوشی بی‌سیم را گرفتی و انگار مکالمه را ادامه می‌دهی دستور توقف گرفتی. گردان نشست زیر ستاره‌هایی که نزدیک بودند، بودند تا صبح دمید، سرد و آبی و بعد روشن شد و گرم با خورشیدی که از فراز تپه‌یی بالا آمد که اگر دی‌شب گرفته بودیم‌اش تمام ستاره‌ها حرام می‌شدند در نفس نفس‌های حیدر که صبح نشده از خون‌ریزی مرد.

* فروغ ۱۲۳، یازده آذر ۱۳۸۶

بازگویی یک روایت تکراری

حسن کلاهی

امروز:

صبح به خاطر شب‌نشینی دی‌شب دیر بیدار شدم. بی‌توجه به وقایع شب پیش، هراسان لباس پوشیدم. طبق معمول خواستم چیزی نه به عنوان صبحانه که فقط برای عوض شدن مزه‌ی دهانام بخورم، که متوجه غیبت زری شدم و تازه یادم افتاد که زری دی‌شب کنارم نخوابیده. معمول رفتار زری بعد از بگو مگوهای این‌چنینی همین است. شب روی کاناپه می‌خوابد و صبح بی‌خبر، قبل از بیدار شدنام بیرون می‌زند، و انگار می‌خواهد چیزی مثل استقلال‌اش را ثابت کند، و حالی‌ام کند گرچه با من زنده‌گی می‌کند، زیاد هم وابسته‌ام نیست. من هم پیش خودم فکر می‌کنم بعد از این همه وقت دیگر ریز و درشت همه‌ی رفتارهایش را می‌شناسم و حتا پیش‌بینی می‌کنم.

بی‌اعتنا به همه چیز از خانه خارج شدم. سریدم توی ماشین لکنتی‌ام و بی‌حوصله به سمت شرکت رفتم. امروز قرار است از کار بی‌کار شوم، اخراج شوم. خودم خواستم اخراج شوم. در واقع نتواستم کار و صاحب‌کارم را تحمل کنم. کارهای حساب‌داری یک شرکت ساختمانی را انجام می‌دادم. اصلا برای این کارها ساخته نشده‌ام. به خودم می‌گویم من احمق چه‌طور توانستم چهار سال تمام حساب‌داری بخوانم. فکر کنم اگر قرار است زنده‌گی و امرار معاش کنم، باید به کلی دنبال یک شغل دیگر بگردم، اما هنوز نمی‌دانم باید چه جور کاری باشد. احتمالا تا مدتی بی‌کار می‌مانم و از پس‌اندازم می‌خورم.

همه‌ی حس و حال دی‌شب از یادم رفته بود و مثل همه‌ی آدم‌هایی که گاهی دل‌تنگی به سراغ‌شان می‌آید و تنها با قرار گرفتن در محیطی متفاوت، همه چیز فراموش‌شان می‌شود، انگار حال و روزم به‌تر شده بود، ولی باز هم دوست داشتم حال و هوای یک آدم مشکل‌دار را هنوز در خودم حفظ کنم. تا لااقل به این وسیله خودم را از چنگ روزمره‌گی آدم‌های متوسط دور و برم نجات دهم. آدم‌ها، خانه، خیابان، شرکت، هم‌کارهایم که مجبورم از صبح تا عصر باهاشان سر و کله بزنم، و نه فقط در مورد مسائل کاری، که در تعریف‌های خانواده‌گی و مشکلات شخصی‌شان دم‌خورشان باشم. بعضی وقت‌ها که دوست دارم مثلا آدم متفاوتی باشم، قیافه‌ی آدم‌های متفکر را به خودم می‌گیرم و سعی می‌کنم با سکوت هم که شده، کمی از وضع موجود فرار کنم.

دی‌روز:

بعد از جر و بحث طولانی با مسؤول قسمت، از شرکت بیرون آمدم. سوار ماشین که شدم، عبدالهی آب‌دارچی شرکت مثل همیشه آمد تا سوار شود.

– ببخشید آقای بهرامی! منو می‌برید تا مسجد محمدی؟

این را گفت و بدون این که منتظر جواب بماند، سوار شد. وقتی در را با تمام نیرویی که داشت به هم کوبید، اصلا ناراحت نشدم، چون در این فکر بودم تا آن‌جا که باید می‌بردم‌اش، چه‌گونه می‌توانستم تاب‌اش بیاورم.

این کار هر روزش است و جالب این که هنوز هم خیلی مؤدبانه درخواست می‌کند تا این مسیر را ببرم‌اش.

– می‌دونید، من هیچ وقت به اندازه‌ی حالا خوش‌حال نبودم. چی بگم ... بعد از سه سال زن‌ام بالاخره حامله شده ... روم سیاه آقا ... اصلا یادم رفت ... شرمنده ... حق هم دارید ناراحت بشید ... من خر دارم از این همه خوش‌حالی‌م می‌گم ... ولی ... واقعا ببخشید ...

در حین عذرخواهی‌هایش بالاخره توانست گره جعبه‌ی شیرینی را باز کند و من در تمام مدت آرزو می‌کردم زودتر در جعبه باز شود تا او از تعارفات‌اش دست بکشد، چرا که می‌دانستم این رفتار همیشه‌ی اوست که وقتی به حرفی پیله کند تا اتفاق بعدی او را متوجه خودش نسازد، یک‌ریز ادامه خواهد داد. یک دانه شیرینی برداشتم و آن را درسته در دهان‌ام چپاندم تا دیگر مجبور نباشم در پاسخ حرف‌هایش چیزی بگویم، و برای لحظاتی بتوانم گفته‌هایش را تنها با سر تأیید کنم.

– نمی‌دونم در جریان بودید یا نه، ولی سه سال آزگار به هر دری زدم که تنها آرزویم بعد از ازدواج با زن‌ام برآورده بشه. نشد که نشد. همه‌ی درآمدم رو یه‌جا صرف دوا و درمون‌اش می‌کردم، آخرش هم هیچ ...

با این که صحبت‌هایش تازه‌گی داشت و کمی با روزهای قبل متفاوت بود، ولی من ترجیح دادم به مشغله‌های خودم پناه ببرم و با آن‌ها کلنجار بروم تا به وراجی‌های او گوش کنم.

خسته شدم. از کارم، از زنده‌گی‌ام، از مادرم، از زری، از خودم، از همه چیز خسته شدم. احساس می‌کنم خودم را در دورترین جای دنیا جا گذاشته‌ام. این روزها ذهن‌ام مدام به درگیری‌های گذشته دامن می‌زند. در پس تمام دغدغه‌ها و پشت همه‌ی بی‌خیالی‌ها و بی‌قیدی‌ها چیزی هست که آزارم می‌دهد. یک حس ... یک واژه ... یک عادت ذهنی ... یک مفهوم نهادینه‌شده‌ی فرهنگی ... یک نیروی برتر ... یک قدرت ماورایی ... یک موجود لمس‌نشدنی ... نمی‌دانم، شاید همه‌ی این‌ها و هیچ کدام‌شان! چیزی که آن قبل‌ترها بزرگ بود و ارزش‌مند! و حالا ...

مردک هر روزی پیاده شده و من توی این ترافیک بیش از یک ساعت خواهم ماند تا به خانه برسم. وای خانه، خانه‌ی من، با تمام غرابت‌اش ...

دوست دارم به همان قبل‌ترها فکر کنم. به خانه برسم، زری نمی‌گذارد، که اگر با او حرف نزنم به خودش می‌گیرد و قهر می‌کند، که اصلا حوصله‌ی قهرش را ندارم. زری هم معضلی شده. گرچه اگر نباشد انگار چیزی کم دارم، ولی هیچ توجیهی هم برای حضورش در خانه‌ام، در اتاق‌ام و در زنده‌گی‌ام نمی‌بینم. دختری که با یک بار سوار شدن به ماشین‌ام عاشق حرف‌هایم شده ــ حرف‌هایی که فقط بعضی مواقع که سر کیف باشم و چشم‌ام به چند تا دختر بیفتد، می‌زنم ــ قید همه چیز را زده، از خانه فراری شده و با من زنده‌گی می‌کند.

خیلی وقت است دل‌تنگی به سراغ‌ام نیامده، مدت‌هاست گریه نکرده‌ام، غروب‌ها دیگر دل‌ام نمی‌گیرد. این روزها فقط دل‌تنگ دل‌تنگی‌ام. عشق، دوست، راستی، غم، تنفر و همه‌ی خوبی و بدی‌های آن وقت‌ها به نظر ناخوش و بچه‌گانه می‌رسد. حالا هم که چیزی قابل دل‌تنگ شدن نیست. پس من دل‌تنگ چه هستم؟

زری نشسته و بغ کرده، چشم‌هاش خیس است. از او می‌پرسم چه شده و می‌فهمم مادرم این‌جا بوده و همان حرف‌های همیشه‌گی ...

"مادر خدا را خوش نمی‌آید! این‌طور حرام‌کاری نکنید. لااقل عقدی، صیغه‌یی بخوانید اگر هم را دوست دارید. ازدواج سنت پیغمبر است، بر منکرش لعنت، ولی این کاری که شما می‌کنید چه معنی دارد؟"

– مادرت دو باره با حرف‌های متحجرانه‌اش آرامش‌ام را به هم زد. یا بگو نیاید یا اگر می‌آید از این حرف‌ها نزند.

زری فکر می‌کند روشن‌فکر شده است. به بهانه‌ی این که تنهایش بگذارم و بیش از این خراب‌اش نکنم به اتاق می‌روم.

این‌ها که زری می‌گوید حرف‌های خودش نیست. شاید فکر می‌کند حرف‌هایش قلمبه است و من فقط از قلمبه‌گویی خوش‌ام می‌آید. ولی دیگر حوصله‌ی کنکاش واکنش‌هایش را هم ندارم. انگار دیگر هر چه بگوید و هر کار بکند، خوش‌آیندِ من نیست. کاش مدتی نبینم‌اش!

مثل این که تاب تنهایی نیاورد. وارد اتاق شد. فکر می‌کرد به خاطر بدگویی‌اش از مادرم، دل‌خورم. معذرت خواست، و به همین بهانه شوخی‌های همیشه‌گی‌اش را شروع کرد ...

خسته‌ام کرده، در نهایت بی‌اهمیتی ذهن‌ام را مغشوش کرده، من چه نیازی به او دارم ...

صورت‌اش را نزدیک لب‌ام آورد که ماچ‌اش کنم. انگار می‌داند در چنین وضعیتی تسلیم‌ام و بی‌اختیار به خواسته‌اش پاسخ می‌دهم، و اگر کمی رهایم کند، ممکن است حرف‌هایی بزنم که پریشان‌اش کند. گونه‌اش را که به سردی بوسیدم، سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و مثل همیشه دست برد پشت موهایم ... به سرعت از روی تخت بلند شدم. وقت بلند شدن استخوان کتف‌ام، خورد زیر چانه‌اش. قبل از این که حرفی بزنم، با احساسی توأمان از ترس و تعجب و درد گفت:

– چی شد عزیزم؟ چرا بلند شدی؟

تاب نگاه معصوم و بچه‌گانه‌اش را ندارم. از جا بلند شد، جلو آمد. با لحن آمرانه‌یی خواستم سر جایش بماند. جا خورد، عقب رفت.

– زری خواهش می‌کنم برای مدتی منو به حال خودم بذار. من حال و روز خوشی ندارم. این طوری برای خودت هم به‌تره.

بهت‌زده به دیوار چسبیده و نگاه‌ام می‌کند، اصلا نمی‌داند چه می‌گویم. زبان‌اش بند آمده. کمی آرام می‌شوم. خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم. زری هم نمی‌داند باید به کدام ساز من برقصد. نمی‌دانم، واقعا نمی‌دانم باید چه بگویم، خیلی ملایم و آرام خواستم اتاق‌ام را ترک کند، و کرد.

ام‌روز:

چند ساعتی طول کشید تا کارهای تسویه حساب‌ام تمام شد. سوار ماشین شدم و به خانه آمدم. در آپارتمان را که باز کردم فهمیدم زری هنوز از قهر برنگشته.

وارد خانه می‌شوم. سکوت خوبی‌ست. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. می‌نشینم ... نه! اول چای دم می‌کنم. تلویزیون هم که خاموش است. شاید کتاب بخوانم. نه! چند مجله است، ادبی و سینمایی ــ مال ماه قبل ــ که باید ورق بزنم. بدون دغدغه برای صبح زود بیدار شدن، ولی به‌تر است اول دوش بگیرم. همین کار را می‌کنم. بعد

چای می‌خورم و سیگار می‌کشم، با خیال راحت. راستی، سیگار هم ندارم. ولی زری که برگردد حتما با خودش دارد.
خانه سوت و کور شده، کمی هم به هم ریخته ...
روی میز تحریر اتاق یادداشتی‌ست، انگار از زری ...

سلام عزیزم!

مدت‌ها بود می‌خواستم حرف بزنم، ولی نمی‌شد. یا تو خسته بودی یا خودم دل و دماغ نداشتم. دی‌شب بعد از آن همه وقت خودم را آماده کرده بودم که چیزهایی بگویم. فکر می‌کردم موقعیت مناسبی‌ست، ولی وقتی آن برخورد پیش آمد، باز هم فهمیدم که در تخمین فاصله‌ها در اشتباه‌ام. گرچه گاهی وقت‌ها سکوت خیلی خوب است، ولی بدی‌اش در پنهان کردن خیلی چیزهاست. گاهی با یک کلام مسائلی آشکار می‌شود که مثلا توی شش هفت ماه سکوت کاملا ناپیدا بوده. سکوت ما هم گرچه در این مدت بعضا خوش‌آیند بود و پراحساس، ولی دوری‌مان را کتمان کرد و عیب و هنرمان را نهفت.

حمید! مدتی‌ست هوای آن وقت‌هایی از خودم را می‌کنم که هیچ کس، هیچ وجود دیگری، کنارم نیست تا بتوانم خیلی مصنوعی و الکی احساسات نگفتنی‌ام را لای کلمه‌های حقیر گم کنم و مثلا سبک شوم.

بعضی وقت‌ها دوست دارم بروم یک جای دور و پرت از همه زنده‌گی کنم، تا دیگر نتوانم از دل‌تنگی‌هام به کسی فرار کنم. و یا شاید آن موقع همه چیز تغییر کند. که باز هم به‌تر از ...

می‌دانی حمید، من فکر می‌کردم آدم‌ها می‌توانند آن قدر به هم نزدیک شوند که فقط با نگاه همه چیز را دریابند، ولی در این مدت فهمیدم نه با نگاه که حتا با کلام هم، هیچ چیز یک‌دیگر را نمی‌فهمند.

حمید! تصمیم گرفته‌ام مدتی تو و خودم را تنها بگذارم. و بار تنهایی‌ام را به کسی ندهم. تا شاید لنگان به جایی برسم ...

سیگار ندارم. زری هم که احتمالا نمی‌آید. باید فکری به حال خودم بکنم ...

* فروغ ۷۱، نوزده تیر ۱۳۸۴

کوک

انسیه سیاوش

کوک می‌زد و قطرات خون روی شلوار خاکستری چرک‌اش می‌چکید. شست دست راست‌اش انگار بی‌حس شده باشد دیگر سوزن را حس نمی‌کرد. از استخوان کنار مچ دست چپ تکه‌های خونی گوشت و پوست‌اش هم‌چنان مشهود بود.

بیمار تخت کناری محکم به تخت بسته شده بود، هر صبح سرنگ با برچسب ده را به او تزریق می‌کردند. انگار نفس می‌کشید، اما خاکستری بود، خاکی بود، مرگ بود.

تک‌سرفه‌یی به خود آوردش. رویش را برگرداند سمت در. سپید با ابروان درهم بالای سرش ایستاده بود.

حمله کرد به سمت سوزن آغشته به خون.

"می‌خواهی خودت را سلاخی کنی؟ این‌جا آسایش‌گاه است نه سلاخ‌خانه. "

لب‌هایش را چسباند به مچ دست چپ‌اش و سوزن را مستقیم گرفت سمت سپید.

"مچ دست‌اش را بریدم. باید کوک می‌زدم. "

سپید کمی خودش را عقب کشید. چند لحظه آرام ایستاد و یک باره سوزن را از دست او قاپید.

"عصر نرو هواخوری، بیا بالا!"

خودش را گوشه‌ی تخت جمع کرد. از گوشه‌ی لب‌اش قطرات خون به زیر گلویش می‌ریخت. مچ دست‌اش را از روی لب‌هایش برداشت.

"مچ پایش خونی بود، باید کوک می‌زدم. می‌فهمی؟"

سپید سرنگ را از جیب‌اش بیرون آورد. رفت سمت خاکستری که خوابیده بود، کمی بالای سرش ایستاد و سرنگ ده را تزریق کرد. برگشت سمت خاکستری، لیوان آب را از روی زمین برداشت، قرصی از جیب‌اش بیرون آورد و به او نزدیک شد.

"دست‌ات را باند می‌پیچم. بیا قرص را بخور، کمی بخوابی. "

زانوان‌اش را داخل شکم‌اش جمع کرد. مچ دست‌اش را روی انگشتان پایش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

"فقط این باند را باز نکن. من را نگاه کن! خوب، نگاه نکن! عصر یادت نره!"
خودش را جمع کرد گوشه‌ی بالای تخت و به هم‌اتاقی‌اش نگاه کرد.
"هفته‌ی بعد این چند تکه نخ لابه‌لای پوست‌اش آب می‌شد، درست مثل نخی برای دوختن ماهی شکم‌پر. وقتی ماهی را تکه‌تکه می‌کنیم فکر نمی‌کنیم ممکن است با یک نخ و سوزن عادی باز به هم دوخته شوند، اما دوختن تکه‌یی از لباس به تکه‌یی دیگر امکان دارد. وقتی تکه‌تکه می‌بریم باید به هم وصل شوند درست مثل پازل. باید راهی وجود داشته باشد. حتما راهی هست!"
سپید از پشت شیشه‌ی پنجره او را نگاه می‌کرد. چشم هایش بسته بود و مچ دست خونی باندپیچی‌شده‌اش روی پیشانی‌اش.

از داخل محوطه عبور کرد و به سمت ساختمان اصلی رفت. خاکستری روی صندلی نشسته بود. دست‌اش را روی شانه خاکستری گذاشت. سرش کاملا باندپیچی بود و روی گوش‌هایش بسته بود.
پشت صندلی‌اش نشست. خودکارش را از داخل کشو بیرون کشید و روی کاغذ سپید روبه‌رویش گذاشت.
"بیا تو. در را ببند. بنشین!"
خاکستری نشست و انگشت سبابه‌ی دست راست‌اش را میان دندان‌هایش گذاشت.
"داروهام را خوردم. "
با خودکار چیزی روی کاغذ تیک زد و به خاکستری نگاه کرد.
"چرا لاله‌ی گوش‌ات را بریدی؟ چند بار باید قضیه را تعریف کنی؟"
سیبک گلوی خاکستری جابه‌جا شد، ناخن نیم‌جویده را مزمزه کرد.
"پیوند زدن، پیوند دادن، پیوستن، مهم نیست؟"
سپید روی کاغذ دو باره تیک زد. لیوان آب را از روی میز برداشت و یک باره آب داخل آن را سر کشید. خاکستری که خیره به انگشت‌اش نگاه می‌کرد، گفت: "کراهت دارد! یک باره آب را نباید خورد." سپید زیر لب تکرار کرد: "کراهت، کراهت!" و دو باره روی کاغذ تیک زد.
"زنات شکایت‌اش را پس گرفته، البته طلاق هم گرفته است. "
خاکستری گفت: "لاله‌ی گوش‌اش را پیوند زدم، اما ریشه نکرد، نشنید. "
سپید بلند شد سمت کمدی رفت و انگار چیزی را داخل جیب‌اش گذاشت. برگشت سمت خاکستری و گفت: "برو بیرون!"
سپید داخل جیب‌اش سرنگی گذاشت. خاکستری برچسب شماره‌ی هفت را روی سرنگ دید. سپید در را باز کرد و بیرون رفت به انتهای سالن نگاه کرد و فریاد زد: "وقت تزریقه!"
آبی همراه با یک نفر از انتهای سالن ظاهر شدند. به سمت خاکستری رفتند و او را روی زمین دراز کردند. او پاهایش را تکان می‌داد و دائم تف می‌کرد. سپید سرنگ را از داخل جیب‌اش در آورد و در بدن او فرو کرد. خون داخل سرنگ برگشت. سپید به دقت نگاه کرد و مایع را تزریق کرد.
چند دقیقه‌یی او را نگه داشتند و بعد آبی کشان‌کشان او را به سمت در خروجی برد.

از داخل محوطه عبور کرد و به سمت ساختمان اصلی رفت. روی صندلی خاکستری نشسته بود، سرش کاملا باندپیچی بود و روی یکی از چشم‌هایش نیز بسته بود. سپید رفت سمت زونکن بیماران.
"بیا تو، در را ببند و بنشین! هم‌اتاقی‌ات احوال‌اش به جاست؟"
خاکستری نشست.
"داروهام را خوردم. او بسته به تخت خوابیده، شاید هم مرده. شاید هم می‌خواهد بمیرد، اما مرگ نمی‌آید. شاید هم مرگ دور است، مثل کودکی‌های دور. شاید هم مثل من دور است از دس‌ترس‌اش، مثل داروی دور از دست‌رس بچه‌ها. مرگ سخت است؟ اما می‌گویند می‌میریم. عمو هم مرد، پدر هم مرد ..."
با خودکار چیزی روی کاغذ تیک زد و صورتکی بی‌لب‌خند روی کاغذ کشید. به خاکستری گفت: "چرا چشم‌ات را زخمی کردی؟"
خاکستری انگشتان‌اش را داخل دهان‌اش گذاشت. به زمین نگاه کرد.
"زخم زدن، زخمی کردن، بریدن، دوختن بلدی؟"
روی کاغذ دوباره تیک زد. سیگار برگی از داخل کشو میزش بیرون آورد، گوشه‌ی لب‌اش گذاشت و شروع کرد به جویدن فیلترش.
خاکستری خیره شد به سیگار و گفت: "سیگار همه‌اش ضرر است، ضرر!"
سپید زیر لب تکرار کرد: "ضرر، ضرر!" و دو باره روی کاغذ تیک زد.
"ماه پیش دخترت در بیمارستان تمام کرد. زنات اما، از تو شکایت کرده."
خاکستری آب دهان‌اش را قورت داد، سیبک گلویش بالا و پایین شد.
"بی گوش، بی چشم، ... فقط نشنید و ..."
سپید بلند شد سمت کمدی رفت و سرنگ شماره‌ی هفت را داخل جیب‌اش گذاشت. برگشت سمت خاکستری و گفت: "برو بیرون! برای امروز کافی‌ست."
بلند شد. به دست‌هایش خیره شد و بعد به دست سپید خیره شد که داخل جیب‌اش بود. سپید در را باز کرد و بیرون رفت.
"بیا! وقت تزریقه!"

آبی از انتهای سالن ظاهر شد. به سمت خاکستری رفت و دو بازوی او را محکم از پشت در بغل گرفت. خاکستری شروع کرد به فریاد کشیدن. سپید سرنگ را از داخل جیب‌اش درآورد و در بدن خاکستری فرو کرد. خون داخل سرنگ برگشت. سپید به دقت نگاه کرد و مایع را تزریق کرد. چند دقیقه‌یی او را همان طور نگه داشتند و بعد آبی همان طور که او را روی زمین می‌کشید، در سالن ناپدید شد.

از محوطه عبور کرد، پیچید سمت ساختمان اصلی. دست‌اش را روی شانه‌ی خاکستری گذاشت. از پایین گردن تا روی لب پایینی‌اش را کاملا باندپیچی کرده بودند.
سپید در را بست.
"بیا تو! با هم‌اتاقی‌ات آشنا شدی؟ هر بار قصد مردن کرده، زنده‌ی دیگری به جاش از میان رفته، می‌دانستی؟"
خاکستری نشست. لب بالایی‌اش را تکان داد.
"داروهام را خوردم."
سپید با خودکار چیزی روی کاغذ تیک زد و به سمت پنجره رفت.
"چرا لب‌ات را زخمی کردی؟، من می‌شنوم، حرف بزن!"
خاکستری به زمین نگاه کرد.
"کوک زدن، کوک بریدن، می‌فهمی؟"
روی کاغذ دو باره تیک زد، دست‌مالی از روی میز برداشت و بینی‌اش را با آن پاک کرد. خاکستری به او نگاه کرد.
"باید ببری این کثیفی را، و دو باره بدوزی‌اش. این بار تمیز، قشنگ!"
سپید تکرار کرد: "تمیز، قشنگ!" و دو باره روی کاغذ تیک زد.
"جدا از بقیه هواخوری می‌کنی تا تکلیف مجروح پرونده‌ات کاملا روشن شود. تو از مرگ نمی‌ترسی؟"
خاکستری روی صندلی کمی جابه‌جا شد. انگشت سبابه‌اش را داخل دهان‌اش گذاشت و شروع کرد به جویدن.
"مرگ حق است! اصل شکل‌اش مهم نیست، دلیل‌اش، دلیل‌اش مهم است."
سپید بلند شد. کاغذها را بین پوشه صورتی رنگی گذاشت. برچسبی روی پوشه چسباند و نوشت هفت.
"برای امروز کافی‌ست."
ضربه‌یی به در زده شد. آبی در را باز کرد و داخل شد.
"وقت تزریقه!"
سپید بلند شد و رو به پنجره ایستاد. آبی به سمت میز جلو آمد. سرنگ هفت را از روی میز برداشت و به سمت خاکستری رفت. او نگاه‌اش می‌کرد. آبی دست او را گرفت و بعد کشان‌کشان او را به سمت در خروجی برد.

از محوطه عبور کرد. آبی زیر آفتاب ورودی ساختمان روی صندلی نشسته بود.
"برای‌اش ناهار ببر! مراقب وسایل باش که برندارد!"
بلند شد و ایستاد.
"کاری انجام داده؟"
سپید دست‌اش را داخل جیب لباس‌اش مشت کرد.
"با یک سوزن مشغول دوختن پوست و گوشت مچ دست‌اش بود."

پشت شیشه ایستاد و نگاه‌اش کرد. خاکستری چشم‌هایش بسته بود و مچ دست خونی باندپیچی‌شده‌اش روی پیشانی‌اش. دست‌اش را داخل جیب‌اش مشت کرد. سرنگ ده را در دست فشرد. تخت آن‌سوتر جسم سنگینی را حفظ می‌کرد. داخل ساختمان شد. وارد اتاق شد.
"بلند شو! غذا بخور!"
کمی روی تخت جابه‌جا شد.
"سیگار به من می‌دی؟"
آبی ظرف غذا را روی لبه‌ی تخت گذاشت. سمت تخت کناری رفت. سرنگ را بیرون آورد. خاکستری عدد ده را دید.
"مرگ پس و پیش دارد، درد اما ندارد، وقتی می‌آد بی صدا می‌آد! مثل زنده‌گی جنجال نداره ..."
آبی سرش را به سمت او برگرداند.
"غذات سرد می‌شه، با سه شماره بلند شو!"
خودش را روی تخت جمع کرد و نشست. سینی ملامین غذا را با دست جلو کشید و بعد یک باره با پا هل داد به سمت آبی.
ظرف غذا روی زمین و تخت ریخته شد و تکه‌های خردشده‌ی بشقاب ملامین روی زمین ریخت. آبی نگاهی به لباس‌هایش کرد. پر از لکه‌های غذا بود. بیرون رفت و در را قفل کرد.

سپید داخل اتاق‌اش پوشه‌ی صورتی را باز کرده بود. روی کاغذ سفیدی پر از مهرهای آبی و قرمز مراکز مختلف درمانی و قضایی بود. ورق‌های سفید پر بود از موارد مختلف که تیک خورده بود. کودک‌آزاری، عدم تعادل روانی، اقدام ناموفق برای خودکشی، ضرب و شتم فرزند منجر به قتل ... روی برگه‌ی سفید چرکی نوشته بود که متهم بنا به حکم صادره‌ی دادگاه شش ماه در زندان بوده و پدر کودک مضروب است. طبق قوانین اگر چه قاتل بوده اما ...
روی برگه‌ی آبی‌رنگی نوشته بود بیمار از بلعیدن قرص‌ها خودداری می‌کند.
"داروهام را خوردم."

روی برگه‌ی سپید چرکی مهر آبی، بی رنگ، خاکستری و قرمز خورده بود. خطوط در هم فرو می‌رفت، نوشته‌ها خوانا نبود.
سپید چشمان‌اش را بست. خودکاری از کشو میز بیرون آورد و روی کاغذ سپیدی نوشت بررسی پرونده به شکل دوره‌یی و عدد هفت را نوشت. دست‌اش را داخل جیب‌اش برد و قوطی کبریت را در دست‌اش گرفت و روی میز گذاشت.
آبی، سپید، آبی، سپید ... با قوطی کبریت روی میز بازی می‌کرد، قوطی چرخ می‌خورد در هوا و روی کاغذها فرود می‌آمد. با قوطی کبریت داخل جیب‌اش بازی می‌کرد، قوطی چرخ می‌خورد در هوا و میان کف دست‌اش فرود می‌آمد.
آبی چند ضربه به در زد و بعد داخل شد.
"مثل سه روز پیش ظرف‌های غذا را شکست. بیمار ده نیز عکس العملی ندارد."
سپید دست‌اش را به سمت قوطی کبریت برد، آن را برداشت و داخل جیب‌اش گذاشت. بلند شد و ایستاد.
"ممنون! فقط لطفا اتاق‌اش را از ظرف‌های خردشده خالی کنید!"
آبی کبریت را داخل جیب‌اش قرار داد و از اتاق خارج شد.

خودش را جمع کرد گوشه‌ی بالای تخت. به هم‌اتاقی‌اش نگاه کرد و گفت: "هفته‌ی بعد این چند تکه نخ لابه‌لای پوست‌اش آب می‌شد، درست مثل نخی برای دوختن ماهی شکم‌پر. دخترم ماهی شکم‌پر دوست نداشت. چشم‌هایش شبیه چشم‌های آهویی بود که پلنگی او را می‌درد. ماهی را که تکه‌تکه می‌کنیم فکر نمی‌کنیم با یک نخ و سوزن باز به هم دوخته شوند، اما دوختن هر تکه‌یی به تکه‌یی دیگر امکان دارد."

"دختر را پلنگی بدرد؟"
قرص‌هایش را از پاکت درآورد. هم‌سرش گفته بود از هر کدام یک عدد، هر هشت ساعت یک بار. "زن کجا رفته بود؟"
"مادرت کجا رفته؟"
دخترک از روی صندلی بلند شد و به او نگاه کرد.
"قرص‌هایت را دور نریز! قرص بخوری خوب می‌شی، مگه نه؟"
رفت داخل آش‌پزخانه. به سینک ظرف‌شویی نگاه کرد. ظرفی داخل آن نبود.
"با دست و انگشت غذا بخوریم؟"
دختر آمد و کنار چارچوب در ایستاد.
"دایی می‌آید پیش ما."
روی تخت کمی خودش را سر داد به سمت پایین و دو باره شروع کرد.

"وقتی تکه‌تکه می‌بریم، باید به هم وصل شوند درست مثل پازل. باید راهی وجود داشته باشد. راهی هست."
آبی از پشت شیشه‌ی پنجره او را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بسته بود و مچ دست خونی باندپیچی‌شده‌اش روی پیشانی‌اش.

رفت سمت کاغذ و کتاب‌های روی میز اتاق. قوطی کبریت را پیدا کرد. سیگاری گیراند و روی صندلی نشست.
دخترک عروسک‌اش را بغل کرده بود و از پله‌ها بالا می‌رفت.
"سیگار نباید بکشی! مامان گفته، یادت رفته؟"
دود غلیظی از سوراخ‌های بینی‌اش به بیرون فرستاد.
"از من فرار می‌کنی؟ شبیه شاگردهای کلاس‌ام!"
دختر لب‌هایش را جمع کرد و از بالای پله‌ها برای‌اش بوسه فرستاد.
"مامان زنگ می‌زند حال من را بپرسد. می‌گم قرص‌هایت را دور ریختی."
سیگار را کف دست‌اش خاموش کرد. نگاهی به دختر کرد.

آبی از پشت شیشه‌ی پنجره او را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بسته بود و مچ دست خونی باندپیچی‌شده‌اش روی پیشانی‌اش.
سپید از پشت شیشه‌ی پنجره او را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش بسته بود و مچ دست خونی باندپیچی‌شده‌اش روی پیشانی‌اش.
داخل اتاق شدند. خودش را جمع کرد بالای تخت. لکه‌های بزرگ چربی غذا روی لباس‌اش نقش بسته بود. سپید سیگاری آتش کرد. سمت او رفت.
"بفرما سیگار!"
آبی سیگار را گوشه‌ی لب او گذاشت و قوطی کبریت‌اش را از داخل جیب‌اش بیرون آورد. سیگار را روشن کرد. سپید پنجره‌ی اتاق را باز کرد. دست‌اش را روی لبه‌ی کنار پنجره گذاشت و خودش را بالا کشید و کنار پنجره نشست. دود غلیظی از سوراخ‌های بینی‌اش به بیرون فرستاد.
آبی برگشت سمت سپید.
"من بیرون هستم."
سپید به آبی نگاه کرد و سرش را تکان داد. خاکستری به سپید خیره شد. تمام صورت‌اش پر بود از خطوطی که درست بخیه نشده بودند.
"هوا بد نیست. می‌خوای بریم بیرون؟"
خاکستری نگاهی به هم‌اتاقی‌اش کرد و دود غلیظی از سوراخ‌های بینی‌اش به بیرون فرستاد.
"دخترم بازی می‌کرد. صدای زنگ تلفن را شنیدم – روزی که عزیز جان‌ام رفت سفر، هوا همین طوری بود. من و پسرعموهایم گرم

بازی بودیم. آقا عموی کوچک‌ام صدایم کرد. از سمت آب‌انبار صدایش می‌آمد – دخترم می‌خندید. شنیدم به مادرش گفتک «نه آرام نشسته، سیگار می‌کشه.» دو باره خندید. – چشم‌های آقا عمو برق می‌زد. آب‌انبار تاریک تاریک بود. وهم برم داشت. گفتم: «عمو جان! چی باید ببرم؟» آمد طرف‌ام. بغل‌ام کرد. یک جوری شدم، مورمور شد تن‌ام. حالت تهوع داشتم. عمو فشارم می‌داد، بی‌حال شدم ... نمی‌دانم چه شد!"

سپید یک لیوان آب برای او آورد.

"کمی آب بخورا!"

خاکستری آرام زمین را نگاه کرد.

"هیچ کس نفهمید عمویم در آن چند وقت نبودن مادرم سراغ‌ام آمد. دو باری با فریاد و تهدیدهای پدرم مرا برد خانه‌اش. بی‌چاره پدر ساده‌ی من! بلا را نمی‌فهمید، شیطان را نمی‌دید. خان‌باجی آن‌جا را آب بکش، کر بده ... بی‌چاره پدرم! رنگ‌ام زرد می‌شد، وحشت داشتم از مرگ، از مردانی که به خلوت‌شان صدایم می‌زدند. آرزوی مرگ عمو، آرزوی مرگ عمو! آرزوی مرگ خودم!"

خاکستری آرام اشک می‌ریخت. دود سیگارش را حلقه‌حلقه از دهان‌اش بیرون فرستاد. سپید روی لبه‌ی کنار پنجره نشسته بود و به بیمار روی تخت نگاه می‌کرد. خاکستری پک دیگری به سیگارش زد.

"عمو تصادف کرد. وقتی خبر را برای ما آوردند، عزیز جان‌ام تازه از سفر نجف آمده بودند. فریادی از خوش‌حالی کشیدم. آقا جان‌ام داشتند قلیان می‌کشیدند، آن‌قدر عصبانی شدند که زغال‌های داغ را سمت من پاشیدند. نه، انگار قلیان را پرتاب کردند ..."

پیراهن‌اش را بالا کشید و سینه‌اش را نشان داد.

"این قصه‌ی آن سوخته‌گی‌ست. مجازات بی‌گناهی! کتک مفصلی هم خوردم، اما مرگ نیامد. من نرفتم."

سپید از لبه‌ی پنجره پایین جست.

"برادرزن‌ام هر روز قبل از آمدن زن‌ام از محل کار دو ساعتی را منزل ما بود. هر روز، حتا آن روزهایی که من تدریس می‌کردم. می‌فهمی؟ گفتم که نیاید، اما نشد. فریاد کشیدم، اما بستری بیمارستان شدم. گفتم بمیرم تا نبینم اما نشد ..."

پک عمیق‌تری به سیگار زد. سپید ته سیگارش را از بین نرده‌های پنجره به بیرون پرتاب کرد.

"چیزی می‌خوری؟"

سیگار دیگری آتش کرد.

"دخترم با دایی‌اش بیرون می‌رفت، ناهار می‌خورد، بازی می‌کرد و به اتاق‌اش می‌رفت. می‌فهمی؟ آن روز دایی‌اش دیر کرده بود. دخترک‌ام تلفن‌اش که تمام شد، از اتاق‌اش آمد بیرون. از پله‌ها آمد پایین. از من پرسید: «می‌آیی برویم پیش دایی؟»"

پک محکمی به سیگار زد.

"رفتم داخل آش‌پزخانه. آن‌قدر گشتم تا کارد و سوزنی پیدا کردم. اگر چشم نداشت، اگر حس نداشت، اگر نمی‌شنید، اگر نمی‌دید، اگر نمی‌بوسید، اگر دست برای ... می‌فهمی؟ رفتم سمت دخترک‌ام. جیغ کشید. غش کرد، نه! جیغ کشید ..."

کام آخر سیگار را بلعید. انگار آتش کرد تا بر سر و دست‌اش بزند. بو از موهایش بلند شد، بوی سوختگی لباس تن‌اش. سپید در اتاق را باز کرد. به انتهای سالن نگاه کرد.

"کسی این‌جا نیست؟"

آبی با لیوان آب از انتهای سالن به سمت او آمد. داخل اتاق شد. آب را روی خاکستری پاشید. او به سمت آبی حمله کرد. لیوان شیشه‌یی را از دست گرفت و به زمین کوبید. تکه‌یی از لیوان را از روی زمین برداشت، طوری در دست‌اش گرفت که از کف دست‌اش خون روی تکه‌های خردشده‌ی لیوان می‌ریخت. سپید کمی جلو رفت.

"داشتی برای من حرف می‌زدی. من کاملا تو را می‌فهمم، خودم دختر دارم."

آبی به سپید نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد، انگار نمی‌فهمد. چند قدم به سمت خاکستری، زرد، سرخ برداشت. خاکستری، زرد، سرخ نگاهی به سپید کرد، نگاهی به آبی.

"طوری باید برید که با کوک هم به هم وصل نشوند."

با تکه‌ی لیوان، گردن‌اش را برید، دستان‌اش، چشم‌اش، لب‌اش را برید. کوک زد، زمان را به زمان.

خون روی صورت مرد خوابیده و روی زمین کف اتاق ریخته بود. مورچه‌یی دانه‌ی برنجی را از میان رد خون روی صورت مرد با خودش می‌برد.

سپید به ملحفه‌ی سپید که روی بیمارش کشیده بودند نگاه می‌کرد و دود غلیظی از سوراخ‌های بینی‌اش به بیرون می‌فرستاد.

"می‌فهمی؟"

خرداد ۱۳۸۶

*** فروغ ۱۲۲، سیزده آبان ۱۳۸۶**

رخ شیشه‌یی

غلام‌عباس مؤذن

ترسیدم. رسیدن‌اش نزدیک بود. تیک تاک ساعت با ضربان قلب‌ام یکی شد. نگاه‌ام به مانیتور افتاد. کلید کامپیوتر را زدم. بالا آمد. ساعت را نگاه کردم. ترس‌ام بیش‌تر شد. کلیک کردم، نشد. دو باره کلیک کردم، باز هم نشد. خواستم پاک‌اش کنم، نتوانستم. تند تند کلید ماوس را فشار دادم. فکرم درست کار نمی‌کرد. نکند مسیر را اشتباهی رفته‌ام؟ بازگشتم.

دو باره شروع کردم. به بک‌گراند رسیدم. «ماه‌رخ» آن‌جا نشسته بود. روی او کلیک کردم. انتخاب شد. فرمان پاک کردن را زدم، محو شد. قلب‌ام هُری ریخت. نفس راحتی کشیدم. زنگ آپارتمان هوار کشید! "خدایا چی‌کار کنم؟" در را باز نکردم. صدای دسته کلید را شنیدم که از کیف‌اش بیرون آورد. کلید چرخید. «ماه‌رخ» وسط مانیتور خندید. صدای چرخش کلید در گوش‌ام مثل باز شدن در زندان بود. سبد را روی میز ناهارخوری گذاشت. کامپیوتر جلو چشمان‌مان دو باره بالا آمد. لب‌خندی زدم به آسمان. مانیتور یک لحظه خاموش و روشن شد. بار اول، بک‌گراند خالی بود. بار دوم که روشن شد، دو باره دل‌ام پایین ریخت. «ماه‌رخ» ظاهر شد. هنوز می‌خندید. مثل زهرمار شد. مانتوش را از تن کند، اما چیزی نگفت. دامن کوتاه‌اش را پوشید. بوی ریحان پیچید توی اتاق. لب‌خندی که تلخی عصبانیت‌اش را داشت، نشست روی گونه‌هاش. عرق‌اش را پاک کرد، گفت:

– چیه، بازم که غرق کامپیوتری؟ ...

– پاک‌اش کرده بودم، اما ... اما نمی‌دونم چی شد که یه هویی دو باره اومد ...

برگ‌های ریحان را چید. شاید احساس من از بوی ریحان لطیف‌تر بود. حرکت موهای «ماه‌رخ»ام را در کابل پشت کی‌بورد احساس می‌کردم.

– این فقط یه عکسه! هیچ تفاوتی هم با خیال نداره، ولی من واقعی‌ام، می‌بینی؟

واقعی نبود. گمان می‌کرد واقعی‌ست. راه که می‌رفت لب‌هاش از هم باز و بسته می‌شد و می‌گفت «می‌خندم»، ولی «خندیدن یه طور دیگه‌س». فقط چشم‌هاش باریک می‌شد و لب‌هاش از هم باز می‌شد. نمی‌خندید، ادای خندیدن در می‌آورد.

– تو هم داری عوض می‌شی. تو هم داری خیالی می‌شی!

خندیدم. چیزی نگفتم. می‌خواست هر طوری که شده مرا وارد جدال کند، جدالی که حکم پیروزی‌اش را برای خودش می‌خواست. "خدایا از دست اون راحت‌ام کن!" پارچ آب را برداشتم که بزنم تو سرش. بلورهای یخ توی پارچ آرام آرام تکان خورد. دیدن لرزش یخ‌ها مرا از کش‌دار کردن جدال منصرف کرد. منصرف شدم.

تصویر «ماه‌رخ» روی بلورهای یخی پارچ افتاده بود که هنوز می‌خندید. موهای بلندش، شانه‌هایش را پوشانده بود.

"من احمق، من ساده ..." سبد سبزی را به طرف‌ام پرت کرد. جا خالی دادم و با خون‌سردی پرسیدم:

– باز چی شده؟ خب یه عکسه! مگه ...

داد زد: "می‌دونی اگه به یه زنی که نامحرمه نگاه کنی زنا کردی؟"

"نامحرم؟ خودش نامحرمه! «ماه‌رخ» توی مانیتور، اون مال من بود. اصلا محرم و نامحرم یعنی چه؟ کیه که باس محرم باشه؟" نمی‌توانستم قبول کنم. چی یا چرایش هنوز برای‌ام معلوم نبود. آن‌چه برای‌ام مهم است، این است که وقتی کنار «ماه‌رخ» هستم، آرام‌ام.

"قول می‌دم دیگه نگاه نکنم. نه، نه، شایدم ... اصلا چرا نباس نگاه کنم؟ مگه تو زن‌ام نیستی؟" نیش براق چاقوی دسته زنجانی آشپزخانه از جلو چشم‌هام رد شد. "لعنت بر شیطون! باشه، باشه، سعی می‌کنم ..."

جواب‌ام راضی‌اش نکرد. عصبانی بود. رفت تو اتاق خواب. ساکت شد. احساس کردم لب‌های «ماه‌رخ» روی مانیتور حرکت می‌کند. پوست شفاف و زیبای او به سیاهی زد. چشم‌هاش از حدقه بیرون افتاد. سرم را بر گرداندم. از اتاق خواب بیرون آمد. خونین و مالین. موهایش سرخ خون بود. صدای «ماه‌رخ» بیدارم کرد. چشم‌هام را آرام باز کردم. «ماه‌رخ» بالای سرم با مهربانی لب‌خند می‌زد. گفت:

– چی شده عزیزم؟

و دو عدد قرص آرام‌بخش توی دهان‌ام گذاشت.

همان دامن کوتاه را پوشیده بود. راه که می‌رفت، مثل این بود که پرواز می‌کند. عضلات ران‌هایش سفت و تراشیده شده بود. لیوان آب را به من داد:

– بیا بخور. حالا چی خواب دیدی؟

لیوان را سر کشیدم:

– خواب دیدم تو یکی دیگه هستی. انگار عوض شده بودی!

پتو را کنار زد و در آغوش‌ام دراز کشید. دست‌اش را روی صورت‌ام آهسته کشید. گرمی لب‌هایش را زیر گلویم احساس کردم. سرش را روی سینه‌ام گذاشت. موهای نرم‌اش توی دست‌هام لیز خورد. گفت:

– ممکنه خوابِات راس باشه.

خندیدم و گفتم:

– مگه تو زن دیگه‌یی هستی؟

خودش را به من چسباند و گفت:

– می‌دونی کیوان، ...

و ساکت شد. گفتم:

– چیه؟ چی می‌خوای بگی؟

گفت: "خدا داره آرزومونو برآورده می‌کنه!"

با تعجب گفتم:

– کدوم آرزو؟

دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. سرش را بالا آورد. نگاه‌ام کرد، دو باره سرش را گذاشت روی سینه‌ام. گونه‌هاش گرم بود. حرارت نفس‌اش، سینه‌ام را نوازش می‌داد. گفت: "دیگه کابوس نمی‌بینی کیوان!" برگشت و دست‌هاش را گذاشت روی شکم‌اش. با انگشتان‌اش بالای ناف‌اش ضرب گرفت، ادامه داد:

– یه نفر این توئه. یکی که دیگه نمی‌ذاره خواب بد ببینی ...

یخی که توی پارچ بود، تحلیل می‌رفت و گم می شد توی آب. به دست‌هام نگاه کردم، داشت روی موهای بلند «ماه‌رخ» سر می‌خورد، از زیر دست‌هام خون سرازیر شد، وقتی به گونه‌های «ماه‌رخ» رسید، به رنگ کهربایی، شاید هم نارنجی، تبدیل می‌شد. پرده‌ی توری اتاق تکان خورد، نسیم سردی بدن‌ام را لرزاند. «ماه‌رخ» آینه‌ی میز توالت را نشان‌ام داد، گفت:

– آینه دیگه قدیمی شده کیوان، عوض‌اش کن.

برگشتم و آینه را نگاه کردم:

– به خاطر ترک‌اش می‌گی؟

– کدوم ترک؟ اون که سالمه. به خاطر اینه که دیگه از اون خسته شدم، می‌خوام نو باشه. وقتی جلوی آینه‌ی نو می‌ایستم، احساس تازه‌گی می‌کنم. تو چه‌طور؟ تو این‌طور نیستی؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. منتظر بودم تا جوابی به ذهن‌ام بیاید، یک جواب منطقی، جوابی که او خوش‌اش بیاید. انتظار! همیشه منتظر چیزی بودم، اما نمی‌دانم چی! کسی که فقط مال خودم باشه؟ یا فقط مرا دوست داشته باشد؟ دو باره خجالت کشیدم. از خودم، یا از چیزی که «ماه‌رخ» مرا به آن متهم می‌کرد. نمی‌دانم، شاید راست می‌گوید: من خودخواه هستم!

می‌خواستم فقط به من فکر کند. تمام مردها برای‌ام دزدهایی هستند که می‌خواهند او را از من بدزدند، اما نمی‌گذارم. آرام نفس می‌کشید. شکم‌اش را نگاه کردم. "خدایا! یعنی اونی که گفت، راسته؟" چاقوی آش‌پزخانه را کسی از درون‌ام توی دست‌ام گذاشته بود. اصلا جیغ نکشید. فقط چشم‌هاش را باز کرد. آسمان را تو چشم‌هاش دیدم. صورت‌اش دیگر زرد شده بود. دست‌اش را آرام بالا آورد، روی گونه‌هام کشید. آرام لب‌خندی زد. بریده بریده گفت: "کیوان ... چه ... خوبه که ... من ... قبل از تو ... می‌میرم ..."

تازه فهمیدم که کارد را توی سینه‌ی خودم فرو کرده‌ام، اما نه! من سال‌ها پیش از این، مرده بودم.

باز صدای دو مرد غریبه را شنیدم. صدایی کلفت و دو رگه. چشم‌هام را که باز کردم دو نفر که کفن پوشیده بودند، من را از روی تخت بلند کردند. سوزشی در یکی از بازوهام احساس کردم. نمی‌توانستم تشخیص بدهم در کدام یکی‌ش بود ...

آخه با من چی‌کار داشتند؟ تازه نوبت استخون‌هام بود که بپوسن. مه‌تابی‌های بالای سرم، آروم آروم به تاریکی رفت. فشار برق را در سرم احساس کردم. از فشار اون، زیر پاهام خیس شد. دوباره «ماه‌رخ» در بغل‌ام دست و پا زد، اما هنوز صورت‌اش آروم بود. کتف‌هام را دو باره گرفتند و از روی تخت بلندم کردند.

پاهام رو می‌دیدم که روی زمین کشیده می‌شن. شلوارمو بیرون آوردن، هنوز خیس بود و به پاهام می‌چسبید. خواب‌ام می‌اومد. دوست داشتم بخوابم. خسته بودم. بدن‌ام دیگر مال خودم نبود.

از بالا، روی تخت‌ام، دمر ولو شدم. از خسته‌گی نمی‌تونستم برگردم. چیزی از دهن‌ام بیرون آمد. هیچ مزه‌یی نداشت. سعی کردم دهن‌ام رو ببندم، اما نمی‌تونستم. ملحفه خیس شد. دستی من رو برگردوند، سقف سفید اتاق توی چشم‌هام فرو ریخت! صدای کفش‌های دو مرد رو شنیدم که از کنارم دور می‌شدن. همه‌جا خاموش شد. دو باره «ماه‌رخ» اومد. می‌خندید.

*** فروغ ٤٦، بیست‌ویک تیر ۱۳۸۳**

فقط سلام [...]

شهاب مباشری

سلام [...]![*]

یا سلام هیچ کس یا سلام همه کس یا سلام عشق – حیرت یا سلام غفلت – خشم یا سلام سلام، فقط و فقط سلام!

این روزها همه چیز در هم شده است. از پنج‌شنبه شب منتظرم زنگ بزنی که نمی‌زنی. شاید هم زنگ زده باشی و من نبوده‌ام. راستی، مگر آدمی هم زنگ می‌زند؟ چرا نزند؟ مگر فقط آهن است که می‌تواند سرخ شود یا مس که سبز؟ آدم هم می‌تواند زنگ بزند و به رنگ ...

می‌گفتم، ... از سویی می‌پنداشتم که سه‌شنبه است، پس زنگ نزدم! غروب که شد و ساعت که از چهار گذشت، ره‌گذری پرسید: "آقا! امروز چند شنبه است؟" همین جوری جواب دادم: "دوشنبه!" و همان موقع بود که به خود آمدم: "آه، تازه فردا سه‌شنبه است، فردا هم نمی‌توانم زنگ بزنم، ..." امان از زنگ زدن و نزدن آدمی! اصلا تو چرا سه‌شنبه‌ها نیستی؟

راستی، امتحان هم دادی؟ پنج‌شنبه بود یا جمعه؟ و اگر کسی از من بپرسد همین سؤال را، ناخودآگاه می‌گویم آخرین امتحانی که داده‌ام سال‌ها پیش بوده است، غافل از این که لحظه لحظه زیر بار این امتحان‌های پی در پیِ لعنتی دارم خُرد و خمیر می‌شوم. این امتحان‌ها چنان نرم نرم و شاید هم تند تند مسخ‌ام کرده‌اند که اصلا هیچ نمی‌فهمم.

نکند به همین خاطر است که ...

چهارشنبه با که بود که در اینترنت گپ می زدم؟ یک‌شنبه با که بود که میانه‌ی خیابان تلفنی صحبت می‌کردم؟ چند سفر است که آمدن و رفتن‌مان شده کلید زوجیِ روشن – خاموش؟ چند پنج‌شنبه است که یک در میان شده روز جست‌وجوی کافه‌های شهر برای ما؟ چند چند چند چند چند چند چند چند ...! و می گویند هفت عدد ویژه‌یی‌ست حتا اگر نگوییم مقدس!

دی‌شب بعد از این که بر و بچه‌ها را دیدم و بعضی‌ها نیامدند، زلزله آمد، اما هیچ نفهمیدم! هیچِ هیچ! و امشب که دل‌گیر شدم! می‌خواهم بروم ابیانه و مشهد اردهال. روز عاشورا! یاد تخت جمشید پارسال هم به خیر!

حتما می‌گویی هذیان می‌گویم. درست است! چه بسا نگران هم شده باشی که به نظر من به هیچ وجه محلی از اِعراب ندارد. همین است که هست! باید پذیرفت‌اش نه از سرِ استیصال و بیچاره‌گی، که از روی حیرت – خشم و به خاطر عشق – غفلت! وقتی تو با هیچ – همه کس رودررویی، مگر غیر از این هم می‌شود؟

پری، پریا! چه‌گونه است که تو در پروازی با آن دو بال سپید – نامرئی‌ات همیشه و من حتا اگر قرار باشد با هواپیما بپرم، جا می‌مانم و همواره دیر می‌رسم؟ آه، باز هم هواپیما رفته است! پرواز را بسته‌اند! کاش دو باره دست به قلم‌مو ببرم، کاش همت کنم و پشت میز تدوین بنشینم! کاش، کاش، کاش و چهار بار دیگر کاش ...!

یک نفس عمیق! یک نفس عمیق که اگر نکِشی‌اش، می‌کُشَدَت همان که خِفت گلویت را چسبیده است. پس یک نفس عمیق تا همیشه شهید باشی و شهادت بدهی. نمی‌دانم با گاهی به آسمان نگاه کردن چیزی رخ می‌دهد یا نه! دیرگاهی‌ست که آب از سر گذشته و نور دیگر تا این عمق راهی باز نمی‌کند که حتا اگر بالا را بنگری بتوانی آسمان را ببینی. همه چیز چندی‌ست که تمام شده و این‌ها همه‌اش تلاش‌های مذبوحانه‌یی‌ست. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

من دارم باز به سفر می‌روم. از بس که به سفر رفته‌ام خسته شده‌ام. من دارم باز به سفر می‌روم. از بس که به سفر رفته‌ام، اما نه سیاحت نه زیارت کرده‌ام، دارم بالا می‌آورم. من دارم باز به سفر می‌روم. از بس که به سفر رفته‌ام تا سفره پهن کنم بیزار شده‌ام. آری، باز هم سفره پهن می‌کنم هفت سین! هفت سنگ! خارا، مرمر، نمک، عقیق و ...! تخم‌مرغ‌های رنگ شده دانه‌یی هفتاد هشتاد تومانی در مشت‌ام له شده‌اند. زرده‌شان و سفیده، سیلان لزجی دارند و من ساعت‌ها ساعت است که دستان‌ام را نشسته‌ام. و دورنمای اتاق‌ام ظرف‌های سبزه‌ای‌ست که لهیده و زرد به استقبال بهار می‌روند. از بس که من به سفر رفته‌ام، فراموش کرده‌ام که همه چیز به سفر رفتن نیست و خلاصه در آن! باید بیاموزم که سیمان هم با سین شروع می‌شود و سبز است.

باز هم یک نفس عمیق دیگر که اگر نکِشی‌اش، می‌کُشَدَت. پس، هاااااه ...! من می‌خواهم به خاطر عشق – حیرت زنده بمانم، حتا اگر غفلت – خشم دمادم فرسوده‌ام کنند. من به خاطر آن همه کس زنده‌ام حتا اگر هیچ کس باشد. من فقط دوست دارم بگویم سلام. آن هم هفت مرتبه به نشان هفت سین! سلام سلام سلام سلام سلام و سلام! همین!

دوست‌ات دارم به سبک خودم غریب و قریب که انگار خدا اگر باشد فقط در چهره‌ی تو تصویر می‌شود. و اگر کسی بخواهد روی ماه خداوند را ببوسد، اول باید بگوید:

سلام [...]!

یا سلام هیچ کس یا سلام همه کس یا سلام عشق – حیرت یا سلام غفلت – خشم یا سلام سلام، فقط و فقط سلام!

این روزها همه چیز در هم شده است ...

* به جای [...] هر نامی که دوست دارید بگذارید. من پیش‌ترها سه نام را امتحان کرده‌ام!

توضیح:

این نوشته همراه با خاطراتی‌ست از دیدن و خواندن چند فیلم و کتاب که حتما خودتان فهمیده‌اید! با احترام به صاحبان‌شان!

همین‌طور این که قرار بود این نوشته به همراه تعدادی دیگر در یک مجلد یک‌جا به چاپ رسد با طرح‌هایی از صالح تسبیحی جفت به جفت (نمونه‌اش و جفت این یکی بر جلد همین شماره است)، که نشد!